



# سفرهای گالیور



جوناتان  
سوویفت

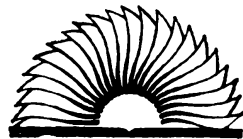
به نام خدا

# سفرهای گالیور

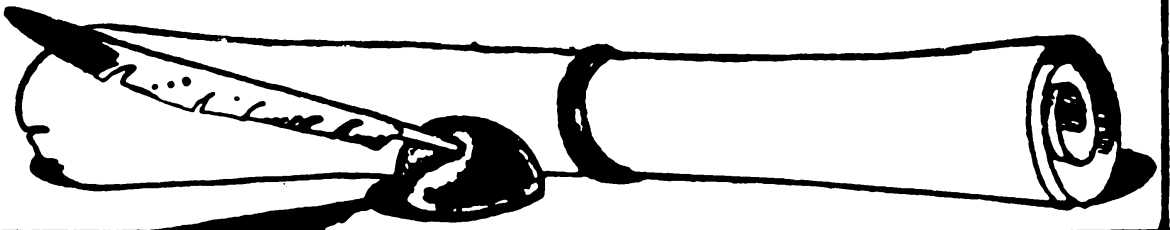
اثر : جوناتان سوویفت

ترجمه : ناصر احمد نژاد

ویراستار : مجید سیف



زنبالات سعید





## زئلمات سپیده

- \* نام کتاب : سفرهای گالیور
- \* اثر : جوناتان سوویفت
- \* ترجمه : ناصر احمدنژاد
- \* ویراستار : مجید سیف
- \* حروفچینی : مؤسسه مشیری
- \* فیلم متن : لادن
- \* فیلم روی جلد : زرین
- \* چاپ : تك
- \* ناشر : سپیده
- \* نوبت چاپ : اوّل
- \* تیراژ : ۱۰۰۰۰
- \* تاریخ انتشار : ۱۳۷۳



«بخش اول»

# سرزمین کوتوله‌ها

« ۱ »

## کشتی غرق می شود

پدرم صاحب پنج پسر بود که من سوّمی آنها هستم. چهارده ساله بودم که به دانشگاه Cambridge فرستاده شدم. مدت سه سال مشغول تحصیل بودم ولی پدرم نتوانست مخارج دانشگاه را پرداخت کند. به همین دلیل به لندن رفته و نزد دکتر «James Bates» شروع به کار کردم. با دریافت اولین دستمزد، کتابهای مفیدی برای خود خریداری کردم. من هم دلم می خواست دکتر شوم و آرزو داشتم که به کشورهای مختلف سفر کنم.

چهار سال بعد به خانه ام باز گشتم. پدرم برای پیشرفت من در علوم پزشکی مدت دو سال مرا به دانشگاه Leyden در هلند فرستاد. هنوز هم سیروسیاحت را بسیار دوست داشتم و برای سفرهای دریایی، اطلاعات ضروری و مورد نیاز را در هر فرصتی می آموختم.

پس از بازگشت از Leyden بلافاصله دکتر کشتی شدم. بعد از سه سال و نیم مسافرت دریایی به لندن باز گشته تصمیم گرفتم که به کار طبابت بپردازم. استاد قدیمی ام دکتر «بالتس» بسیاری از بیماران خود را برای مداوا به نزد من می فرستاد. در سایه حمایت و توجه او مراجعین زیادی داشتم و پول خوبی به دست می آوردم. با دختر تاجر ثروتمندی ازدواج کردم. این ازدواج برایم چهارصد



لیره استرلینگ ثروت به ارمغان آورد.

بعد از گذشت دو سال و فوت استادم دکتر «بالتس» تعداد بیمارانم روز به روز کمتر شد و همسر و دوستانم پیشنهاد کردند که دوباره دکتر کشتی شوم. چندین بار بادبانها را به سمت دریاهاى جنوب برافراشتیم. این سفرهاشش سال طول کشید. به اندازه کافی پول پس انداز کرده و کتابهای زیادی خوانده بودم. در هر بندر تحقیقاتی در مورد مردمان و زبان آن کشور کرده و زبانهای جدید را خیلی زود و سریع یاد می گرفتیم.

باری، دیگر از دریا خسته شده بودم و تصمیم گرفتم که به خشکی باز گردم. در نزدیکی رود Tayms مسکن گزیدیم. فکر کردم کارگرانی که کار بار کردن و تخلیه آن را انجام می دهند از بیمارانم باشند. ولی وقتی دیدم کاروبارم خوب نیست، کاری را که در کشتی آنتی لوپ «Antilop» پیشنهاد شده بود قبول کردم. کشتی آنتی لوپ در ۱۶۹۹ از بندر بریستول به سوی دریاهاى جنوب به حرکت در آمد.

مسافرتان در ابتدا به خوبی پیش می رفت.

اوایل پائیز بود که در اطراف «وان لیمن» گرفتار توفان وحشتناکی شدیم. توفان مدت زیادی ادامه داشت و در این میان دوازده دریانورد را از دست دادیم و بقیه آنها نیز خسته و ناتوان شده بودند.

اوایل تابستان و در يك روز ابری که باد خیلی شدیدی می وزید، ناگهان صخره ای در مقابلمان نمایان شد که نتوانستیم خود را نجات دهیم. کشتی با صخره برخورد کرده و متلاشی شد. من به همراه شش تن از دریانوردان و با استفاده از قایق نجات موفق شدیم که از صخره دور شویم.

دیگر رمقی در بدن نداشتیم که ناگهان موجی قایق را واژگون کرد. همه میان امواج پراکنده شدند و من دیگر نتوانستم دوستانم را ببینم. بانامیدی سعی می کردم شنا کنم و گاه خود را به دست امواج سپرده و بعد از باز یافتن قدرت و توان دوباره خود را برای مبارزه با امواج آماده می کردم. هنگامی که پایم به زمین سختی برخورد کرد به خود آمدم.

دریا آرام شده بود و برای رسیدن به ساحل مجبور به پیمودن يك مایل راه شدم. وقتی به خشکی رسیدم ساعت هشت بعدازظهر شده بود. هیچ نشانه‌ای از يك خانه و یا موجود زنده در اطراف دیده نمی‌شد. به قدری خسته بودم که توانایی نگاه کردن به دور دستها را نداشتم و روی علفهای نرم ساحل افتادم.

\*\*\*

از فرط خستگی و گرسنگی در حال نابودی بودم. حداقل نه ساعت در همان حال خوابم برده بود.

گرمای خورشید را حس کرده و بیدار شدم. کوشیدم تا سر پا بلند شوم. ولی نتوانستم حرکت کنم. پاها و دستهایم حرکت نمی‌کردند و محکم به زمین بسته شده بودند. موهایم به همان شکل بسته شده بود و به همین دلیل سرم را نیز نمی‌توانستم تکان دهم. از قسمت شانه‌ها تا پاهایم با طنابهای بسیار نازکی بسته شده بود. فقط چشمانم را می‌توانستم باز و بسته کنم. با ناباوری و حیرت نمی‌دانستم که چه بر سرم آمده و نمی‌دانستم که کجا هستم.

هوا رفته رفته گرمتر و درخشندگی خورشید بیشتر شده بود. مجبور شدم چشمانم را ببندم.

در اطراف هیاهوی زیادی شنیده می‌شد و حرکت موجوداتی را در اطراف خود حس می‌کردم. اما تنها چیزی که می‌دیدم، آسمان آبی بود.

ناگهان حرکت جسمی را بر روی پای چپم احساس کردم. این جسم جاندار بود و آرام آرام و با دقت روی بدنم حرکت کرده و به طرف چانه‌ام نزدیک می‌شد. با کنجکاوی و تعجب می‌خواستم با نگاه کردن به اطراف، وقایع را ببینم.

کمی بعد توانستم جاندار را که روی بدنم در حرکت بود ببینم. او انسانی بود که پانزده سانتی متر قد داشت. از لباسها و سلاحهای او دریافتم که با يك سرباز و یا افسر روبرو هستم. از سر و صدا و غوغایی که به گوشم می‌رسید، فهمیدم که صداها تن از این موجودات کوچک در اطرافم جمع شده‌اند.

ناگهان شروع به فریاد زدن کردم. این جانداران کوچک از ترس به این طرف و آن طرف می‌دویدند. بعدها فهمیدم بعضی از آنان به هنگام پریدن از روی بدن من شدیداً زخمی شده‌اند.

بعد از مدتی دوباره برگشتند. یکی از آنها برای دیدن صورتم، کاملاً به من نزدیک شد. سپس از تعجب دستهایش را بلند کرده و با صدای بلند چیزهایی گفت. بقیه نیز حرفهای او را تکرار کردند. ولی نمی‌دانستم که آنها با چه زبانی حرف می‌زنند. در این میان با نگرانی و تعجب مانده بودم که چه کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که به جای بی‌کار ماندن، بهتر است برای کندن طنابها سعی کنم. اول دست چپم را همراه با میخ و طناب آن که به زمین بسته شده بود جدا کردم. در همین حال با وجود درد بسیار، موفق شدم سرم را به سرعت از روی زمین بلند کرده و طنابها را کمی شل کنم. به این ترتیب می‌توانستم وقایع دوروبرم را ببینم.

در مقابل حرکت ناگهانی من، آدمهای کوتوله فریاد زنان دوباره شروع به دویدن کردند. حتی یکی از آنها را نتوانستم بگیرم. ناگهان صدایشان قطع شد و یکی از آنان که احتمالاً فرمانده‌شان بود داد زد:

– تولگوفوناك «Tolgo Fonak»

بلافاصله فرو رفتن صدها تیر را در دستم احساس کردم. مثل این بود که در يك لحظه صدها سوزن در دستم فرو رفته باشد.

وقتی تیرباران تمام شد، می‌خواستم با يك حمله دیگر از دست طنابها راحت شوم، اما این بار با تیراندازی شدیدتری مواجه شدم. اصابت خیلی از این تیرها را بر روی صورتم احساس کردم. اگر با دست چپم که طنابهایش را باز کرده بودم جلوی صورتم را نمی‌گرفتم، شاید بعضی از این تیرها به چشمهایم فرو می‌رفت.

در این میان، عده‌ای از متجاوزین کوچک سعی می‌کردند نیزه‌هایشان را در بدنم فرو کنند. خدا را شکر که ژاکت چرمی ام که از پوست گاو دوخته شده بود مرا از این بدبختی نجات داد. چه کسی می‌داند بعضی از چیزها در کجا





و چگونه به درد انسان می خورد؟

بالاخره فهمیدم که باید بدون هیچ حرکتی تا شب صبر کنم. در غیر این صورت مرا راحت نخواهند گذاشت. امیدوار بودم که اگر بتوانم سر پا بایستم از تاریکی شب استفاده کرده و موفق به فرار شوم.

اگر مردم اینجا همه این قد و قواره را داشته باشند و برای حمله به من قویترین سلاحهایشان را تدارک ببینند، به راحتی می توانم با آنها مبارزه کنم. ولی سرنوشت بازی دیگری را برای من رقم زده بود.

آدمهای کوتوله وقتی سکوت مرا دیدند از تیراندازی صرف نظر کردند. ولی با شنیدن صدایشان فهمیدم که عده آنها لحظه به لحظه زیادتر شده و مشغول کاری هستند. يك متر آن سوتر صداهایی شبیه ضربه های چکش به گوشم می رسید که معنی و مفهوم آن برایم نامشخص بود.

تا جایی که طنابهای بسته شده و موهایم اجازه می داد، سعی کردم سرم را به سمت صداها بچرخانم. آنها مشغول ساختن میزی برای سخنرانی به بلندی چهل سانتی متر و نردبانی برای بالا رفتن بر روی این میز و یا کرسی بودند.

چهار نفر بر روی میز آمدند و یکی از آنان شروع به سخنرانی کرد. شخص سخنران، قد بلندتر و مهمتر از بقیه به نظر می رسید. از حالات او معلوم بود که سخنران خوبی است و از تن صدا و حرکات شدید دستهایش مشخص بود که مرا تهدید می کند و از لرزشی که در صدایش بود این طور احساس کردم که دلش به حال من می سوزد. با فکر اینکه علیرغم حالت تهاجمی آنها، نیتشان زیاد بد نیست کمی راحت شدم.

در طول این مدت خودم را خیلی ناراحت احساس می کردم. هوا خیلی گرم بود و من برای محافظت از تابش شدید خورشید، صورتم را با دست پوشاندم. با دست به دهانم اشاره نموده و سعی کردم به آنها بفهمانم که خیلی گرسنه ام. مرد سخنران با این اشارات منظور مرا فهمید.

بعدها فهمیدم، مردم آنجا به رئیس خود «Hurgo» می گویند و مردی که روی چوبست سخنرانی می کرد Hurgo بوده است.

وقتی Hurgo منظور مرا فهمید از کرسی پائین آمده و دستور داد نردبانی در کنارم بگذارند. کمی بعد صدها تن از نردبانی که در کنارم بود بالا آمده و با سبد پر از گوشت به طرف دهانم به راه افتادند.

غذاها از گوشت حیوانات مختلفی پخته شده بود و نتوانستم از طعم و مزه‌شان آن‌ها را از هم تشخیص دهم. تکه‌های گوشت بسیار ریز بود ولی خوب پخته شده بود. یکی دو تکه از آنها را با یک نان خیلی بزرگ در یک آن بلعیدم. این موجودات کوچک از طرفی مرا سیر کرده و از طرف دیگر با تعجب و حیرت ناظر بزرگی جثه و اشتهای سیری‌ناپذیر من بودند. همان اندازه که گرسنه بودم تشنه نیز شدم. باز با اشاره دست سعی کردم تشنه بودن خود را به آنها بفهمانم. از اشتهای خوبم باید فهمیدم باشند که با مقدار کمی نوشیدنی سیر نخواهم شد. بشکه‌ای پر از نوشیدنی آوردند و با مهارت از جایش بلند کرده و به طرف دهانم خم کرده و سرپوش بشکه را باز کردند. محتویات بشکه را با یک جرعه نوشیدم. بعد از خوردن بشکه سوم و چهارم سعی کردند بفهمانند که دیگر نوشیدنی شان تمام شده است.

در حال خوردن غذا و نوشیدن بودم که آنها مرهم خوش بویی را به دست و صورتم می‌مالیدند. حرکاتشان خیلی ظریف و دوستانه بود. در مدت کمی زخم‌نیزه‌ها با کمک این دارو خوب شده بود.

من با حرکات و لبخندهایم فهماندم که گرسنگی و تشنگی ام رفع شده و غذاها مورد پسندم بوده است. آدم کوچولوها از شادی و خوشحالی فریاد زده و شروع به رقص و پایکوبی بر روی سینه من کردند.

تعداد این موجودات رفته‌رفته بیشتر می‌شد. یک لشکر واقعی در اطرافم تشکیل شده بود. در میان سربازان، افرادی که از لباسهایشان خیلی زود شناخته می‌شدند وجود داشتند. مانند تاجران، قاضی‌ها، روستائیان، صنعتکاران و... بالاخره از هر طبقه‌ای جمع شده بودند. به راحتی می‌توانستم یکی از این آدم کوچولوها را که با حیرت مرا تماشا می‌کردند بگیرم. آنها به قدری با من مهربان بوده و محبت کرده بودند که فکر آزار رساندن به ایشان را به ذهن خود

راه نمی‌دادم. در ضمن، درد نیزه‌های تیزشان را هنوز فراموش نکرده بودم. من در نظر این افراد يك غول بودم ولی آنها نیز خیلی جسور بودند. بر روی بدنم راه رفته و از من نمی‌ترسیدند.

بعدها فهمیدم که نام این کشور «لی لی پوت» است. و امپراطور مأموری از قصر فرستاده بود. مأمور برای صحبت کردن با من، منتظر تمام کردن غذایم شده بود. بالاخره بعد از سیر شدن شکمم او به روی زانوی من آمد و به اتفاق دوازده مرد دیگر به طرف صورتم آمدند. فرامین امپراطور در دستش بود. وقتی به نزدیک صورتم رسید، ایستاد و يك سخنرانی طولانی را آغاز کرد و با دستش به نقاط دوردستی اشاره می‌کرد که فهمیدم منظورش نشان دادن پایتخت کشورشان است.

بلافاصله جواب او را دادم ولی هیچ کس گفته‌های مرا نفهمید. طنابهای روی بدنم را نشان داده و از آنها خواستم که مرا آزاد کنند. او دستها و پاهایش را به هم چسبانیده و زندانی بودن مرا به خاطر آورد. از حرکات دیگر او اینطور استنباط کردم که می‌گوید، می‌توانیم به تو آب و غذا بدهیم ولی نمی‌توانیم طنابهایت را باز کنیم.

از این موضوع خیلی ناراحت و عصبانی شدم. سعی کردم طنابهای نازک را پاره کنم و در همان لحظه، پرتاب صدها تیر به سویم شروع شد. دستهایم پر از زخم تیرها شده و خیلی درد می‌کرد. تصمیم گرفتم بی حرکت خوابیده و با آنها مبارزه نکنم چون فهمیدم واقعاً در بند ایشان هستم.

بعد از آن، عده زیادی از این آدم کوتوله‌ها برای دیدنم نزدیک شدند. طنابهایم را کمی شل کردند و من توانستم به پهلو بخوابم. باز بر روی زخم دستهایم مرهم مالیدند. بعد از آن به خواب رفته و حدوداً هشت ساعت خوابیدم. در اصل بعد از سیر شدن شکمم و خوردن نوشیدنی پلکهایم از فرط خواب مانند سرب سنگین شده بود. گویا بنا به فرمان امپراطور، يك جور داروی خواب آور درون نوشیدنی ریخته بودند.

هنگامی که من در خواب بودم، چهارصد نجار و مهندس شروع به کار

کرده بودند و پس از مدتی موفق به ساختن ارابه‌ای به طول ۲ متر، عرض ۱۲۵ سانتی‌متر و بلندی ۸ سانتی‌متر شده بودند که بر روی ۲۲ چرخ سوار شده بود. آنها قصد داشتند مرا سوار این ارابه کنند.

این انسانها در ساختن چنین وسایلی استاد بودند و برای حمل بارهای سنگین، گاریهای چرخدار می‌ساختند. کشتی‌هایشان را در جنگل پردرختی درست کرده و با گاریهای چرخدار به ساحل دریا می‌بردند. آنها تصمیم گرفته بودند بزرگترین و قویترین گاری را برای حمل من بسازند.

بلند کردن من از روی زمین و خواباندن بر روی گاری کار بسیار سخت و دشواری بود و تنها راه جابجا کردن من ساختن جرثقیلی به وسیله طناب و قرقره بود. برای همین منظور، از هشتاد ستون سی سانتی‌متری استفاده کرده و کارگران طنابهای نازکی را از دور گردن، بدن، دستها و پاهایم رد کرده بودند. نهمصد نفر از قوی‌ترین مردان امپراطور برای کشیدن طنابهایی که به قرقره و ستونها وصل بود انتخاب شده بودند. بعد از سه ساعت تلاش توانسته بودند مرا از زمین بلند کرده و بر روی ارابه قرار دهند و بعد با طناب بدنم را محکم بسته بودند. من متوجه هیچکدام از این کارها نشده بودم چون به خواب سنگینی فرو رفته بودم.

هزار و پانصد اسب که هر یک پانزده سانتی‌متر بلندی قامتشان بود، ارابه را به سوی پایتخت که یک کیلومتر آن سوتر بود شروع به کشیدن کردند. چهار ساعت بعد از حرکت ارابه، با وضع عجیبی از خواب بیدار شدم. هنگامی که به علت نقص فنی، ارابه مجبور به توقف شده بود، چند افسر محافظ برای دیدنم بر روی بدنم رفته و یکی از آنها کنجکاو شده و نوک تیز نیزه‌اش را داخل سوراخ بینی‌ام کرده بود و من از خارش بینی و با عطسه‌ای شدید بیدار شدم. بعد از رفع نقص ارابه، دوباره به راه افتادیم و تمام روز راه رفته و شب استراحت کردیم. پانصد محافظ در اطرافم نگهبانی می‌دادند. در دست عده‌ای از آنها مشعل و در دست بقیه تیر و کمان بود. اگر حرکتی می‌کردم آنها برای تیراندازی آماده بودند.

فردای آن روز، دوباره به راه افتاده و هنگام ظهر به دروازه شهر نزدیک شدیم.

امپراطور و افرادش برای دیدن من تا نزدیک دروازه آمده بودند. افسران ارشد مانع نزدیک آمدن امپراطور شدند، چون مرا موجود خطرناکی تصور می کردند. در محل توقف ارابه یک معبد قدیمی بود. به علت وقوع حادثه‌ای در چند سال قبل از آن، درب معبد برای همیشه بسته شده بود. این بنای عظیم برای اقامت من انتخاب شده بود. (در واقع این بنای بزرگی که برای اقامت من در نظر گرفته شده بود، بزرگتر از یک کلبه معمولی نبود).

روبروی این معبد، برجی به بلندی ۱/۵ متر وجود داشت. امپراطور و مأمورانش برای بهتر و راحت تر دیدن من روی این برج رفتند. مرا در حالیکه طناب پیچ کرده بودند پائین آوردند. کلیدسازان امپراطور نودویک زنجیر که هر کدام به کلفتی زنجیر ساعتی بود به در بسته و پای چپ مرا با سی و شش قفل به این زنجیر بستند.

امپراطور و مردانش بر روی برج رفته و نزدیک صد هزار نفر از مردمان شهر نیز برای دیدن من آمده بودند. فکر می کنم حدود ده هزار نفر از آنها از روی بدنم بالا رفتند. نگهبانان سعی کردند که مانع آنها شوند ولی موفق نشدند. امپراطور بر همین اساس حکمی صادر کرد که: «هر کسی سعی کند بر روی بدن من برود محکوم به مرگ خواهد بود.» وقتی کارگران مطمئن شدند که دیگر نمی توانم زنجیرها را پاره کنم، طنابهای دور بدنم را بریدند. ابتدا کمی بر روی زمین نشستم ولی بعد بلند شدم. همه در حیرت و تعجب بودند و من ناراحت از اینکه هنوز اسیر و گرفتار آن مردم هستم.

طول زنجیرهایی که به پایم بسته شده بود دو متر بود و به همین علت فقط می توانستم حرکت نیم دایره‌ای داشته باشم. درون معبد خزیده و بر روی زمین دراز کشیدم.

«۲»

## آشنایی با قصر

فردای آن روز پس از بیدار شدن از خواب، وقتی از جای خود برخاستم، متوجه زیبایی طبیعت اطراف شدم. مثل این بود که در میان باغچه‌ای پر از گل و در میان صحرایی سرسبز بودم. همه چیز آنقدر کوچک بود که حتی طول بلندترین درخت‌ها نیز بیشتر از یک متر نبود. شهر شبیه یک تابلوی رنگ روغن بود.

ناگهان شیپورها به صدا در آمد. امپراطور سوار بر اسبش و به همراه مأموران قصر به طرف من در حرکت بود. وقتی نزدیک شدند، ناگهان اسب امپراطور رم کرد. امپراطور که سوارکار خوبی بود، اسبش را به کمک نوکران آرام کرده و افسارش را به دست گرفت.

امپراطور از اسب پیاده شده و با رعایت فاصله‌ای احتیاط‌آمیز در اطرافم قدم می‌زد. از طرز نگاه‌هایش متوجه حیرت و تعجب او شده بودم. ملکه و پرنس‌ها به اتفاق خانم‌های شیکپوشی که همراهشان بودند بر روی مبلهایی که کمی دورتر گذاشته شده بود نشستند.

لباسهای امپراطور پر زرق و برق بود و قد او از دیگر نجیب‌زادگان به اندازه یک بندانگشت بلندتر بود. صورت زیبا و جذابی داشت. برای اینکه بتوانم



او را بهتر ببینم بر روی زمین دراز به دراز خوابیدم. هیکل او بسیار متناسب بود. وقار و متانتی که در حرکاتش به چشم می‌خورد برای هر کسی می‌توانست الگوی خوبی باشد. تاج‌پرداری که بر سر داشت با طلا و سنگهای قیمتی تزئین شده بود. از ترس اینکه مبادا زنجیرها را پاره کرده و حمله کنم، شمشیرش را از غلاف بیرون آورده و در دست داشت. صدایش نازک و صاف بود و گفته‌هایش کم و بیش به گوش می‌رسید.

گروهی دانشمند در کنار امپراطور ایستاده بودند. امپراطور به آنان دستور داد که با من حرف بزنند. من نیز برای کمک به آنها با تمام زبانهایی که فرا گرفته بودم کمی حرف زدم ولی فایده‌ای نداشت. در طول آن مدت نه آنها گفته‌های مرا فهمیدند و نه من توانستم چیزی از حرفهای آنها سردر بیاورم.

بعد از دو ساعت امپراطور به اتفاق همسر، فرزندان و خدمتکارانش رفتند. برای آنکه افراد کنجکاو مزاحم من نشده و موجب ناراحتی نشوند، گروهی نگهبان در کنارم گذاشته بودند.

کمی بعد علت این کار محتاطانه را فهمیدم. عده‌ای از جوانهای بیکار برای نشان دادن مهارتشان در تیراندازی از يك فرصت استثنایی استفاده کرده و مرا هدف قرار دادند و شروع به تیراندازی کردند. یکی از این تیرها کم مانده بود چشم چپم را کور کند.

فرمانده گروه نگهبانان برای تنبیه این ولگردان، آنها را دستگیر کرده و به من تحویل داد. من آنها را مدت کمی در جیم زندانی کرده و بعد آزاد کردم. این کار من مردم را خیلی خوشحال کرد و باعث شد که آنها نسبت به من احساس دوستانه و خوبی پیدا کنند.

وقتی شب شد بدون ناراحتی وارد خانه شده و دراز کشیدم. امپراطور دستور داده بود تا تخت‌خوابی مناسب قد و هیکل من بسازند و باید چند روزی صبر می‌کردم. برای ساختن چنین تخت‌خوابی باید تعداد صد و پنجاه تخت‌خواب به هم وصل می‌شد. همچنین برای نرمی تشکم چهل ردیف از تشکهای خود را بر روی هم دوخته بودند. این رختخواب نیز به اندازه کافی

نرم نبود. ولی خیلی خوشحال بودم چون از هیچ بهتر بود. امپراطور برای تصمیم‌گیری در مورد من چندین بار تشکیل جلسه داده و با بزرگان مملکتی مذاکره کرده بود. در حین سخنرانی کسانی بودند که می‌ترسیدند من بعد از پاره کردن زنجیرهایم فرار کنم و یا بعضی دیگر از آن بیم داشتند که به خاطر سیر کردن شکم من، در کشور قحطی روی دهد. حتی یکی از وزیران پیشنهاد کرده بود غذایی به من داده نشود تا بدین ترتیب از گرسنگی بمیرم و آنها از دست من راحت شوند. ولی سایر وزیران این پیشنهاد را رد کرده بودند، چون از آن می‌ترسیدند که در اثر پوسیدن جسد من، بیماری وبا در پایتخت و حتی در تمام کشور شیوع پیدا کند.

بخشش من در حق جوانهای بیکاری که به طرفم تیر پرتاب کرده بودند، روی مردم اثر خوبی گذاشته بود. نتیجه این عمل من به گوش امپراطور هم رسیده بود. امپراطور نیز افکارش نسبت به من بهتر شده بود. مخالفت امپراطور با وزیری که عقیده داشت مرا بکشند ناشی از همین کار مردم پسند من بود. بالاخره کمیسیونی برای تحقیقات در مورد روشهای پیشگیری از قحطی که تغذیه من می‌توانست به وجود بیاورد، تشکیل شد.

بنا به تصمیم این کمیسیون، قرار بر این شده بود که از دهات اطراف پایتخت روزی شش گاو که قد و قواره‌شان اندازه يك موش بود، چهار گوسفند و دیگر مایحتاج مانند نان و نوشیدنی و دیگر خوراکیها برای تغذیه من فرستاده شود. ششصد خدمتکار برای کارهای من در نظر گرفته شده بود. به این خدمتکاران مانند کارمندان دولت حقوق داده می‌شد. چادرها و کلبه‌هایی در دو طرف خانه من ساخته شد تا این خدمتکاران از آنها برای استراحت و اقامت استفاده کنند. سیصد خیاط برای دوختن لباسی مناسب برای من به کاری شبانه‌روزی مشغول بودند. شش تن از موفق‌ترین آموزگاران امپراطور برای تدریس زبان آن کشور به من، به کار گماشته شدند.

چندین نفر برای خو گرفتن اسبها به من، اسبهای امپراطور و دیگر نجیب‌زادگان را هر روز مقابل کلبه‌ام می‌آوردند. بعد از یادگیری زبان آنها،

اولین کاری که کردم، التماس کردن به امپراطور برای آزاد کردنم بود. ولی از آنچه که می‌ترسیدم بر سرم آمد. جواب او بسیار منطقی بود. برای رسیدن به آزادی باید اعتماد امپراطور و مردمش را به خوبی جلب می‌کردم. همچنین از من قول گرفت که بدون ضرر رساندن و یا ترساندن او و اطرافیانش با آنها مهربان باشم. بجا آوردن این خواسته امپراطور کار مشکلی نبود. چون من ذاتاً انسان خوش‌رفتار و آرامی بودم و این خوش‌خُلقی کارم را راحت کرد.

بنا به عقیده امپراطور و اطرافیانش ممکن بود من در نزد خود سلاحهایی داشته باشم که امنیت مملکت آنها را به خطر بیندازد. به همین دلیل آنها تصمیم به جست‌وجوی بدنی من گرفته بودند. امپراطور از من می‌خواست که در مقابل اقدام آنها ناراحت نشده و مقاومت نکنم.

من آمادگی خود را برای انجام دستورات اعلام کردم. امپراطور از اینکه با این تدبیر امنیتی مخالفت نکرده و با روی گشاده آن را پذیرفتم خیلی خوشحال شد و از من تشکر کرد.

دو تن از مأموران امنیتی امپراطور برای بازرسی بدنی من آمدند و من برای راحتی کارشان از هیچ کمکی دریغ نکردم. آن دو مأمور را به دست گرفته و ابتدا آنها را به یکی از جیبهای کتم فرستاده و سپس در جیب دیگرم بردم. آنها در نزد خود مرکب، قلم، و کاغذ داشتند. لیستی از اشیاء داخل جیبم تهیه کردند. من این لیست را از آنها گرفته و سعی کردم بخوانم. در کاغذ چنین نوشته شده بود:

«ابتدا جیب سمت راست مرد کوه‌نشین (مرا مرد کوه‌نشین نامیده بودند.) را جست‌وجو کردیم. تکه پارچه‌ای ضخیم و خشن یافتیم. بزرگی این پارچه به اندازه‌ای است که می‌تواند سالن ماژستلین را سرتاسر بپوشاند. در جیب سمت چپ او صندوقی یافتیم که بدنه و سرپوش آن از نقره بود. صندوق آنقدر سنگین بود که نتوانستیم حرکتش دهیم. از مرد کوه‌نشین خواهش کردیم تا آن را باز کند.

بعد از باز شدن در صندوق به وسیله مرد کوه‌نشین، (منظور قوطی توتون من بود) داخل آن رفته و تا زانو در يك لایه گرد فرو رفتیم. تا زمانی که این گرد در اطرافمان پخش شده بود عطسه می‌کردیم.

در جیب سمت راست او پاکت سفید و بزرگی که به بلندی قد سه انسان بود یافتیم. (پاکت نامه‌ای که حاوی چند نامه بود.) از روی اشکال سیاهی که بر روی پاکت بود، حدس زدیم که باید نوعی نوشته باشد.

در جیب سمت چپ او وسیله‌ای که بیست دندان داشت و بلندی هر دندانه از زنده‌های دور قصر بلندتر بود پیدا شد. بنا به تصور و نظر ما مرد کوه‌نشین از این وسیله برای شانه کردن موهایش استفاده می‌کند.

در یکی از جیبهای شلوار او میله‌ای بلند و تو خالی به قد يك انسان دیدیم. (منظورشان تپانچه بود). تکه بزرگی که از ذغال ساخته شده بود در نوک آن قرار داشت. نظیر همین وسیله در جیب دیگر شلوارش بود.

از جیب کوچک جلیقه مرد کوه‌نشین در انتهای يك زنجیر نقره‌ای و بلند، شیئی جالب و بسیار زیبایی آویزان بود. (موضوع بحث، ساعت جیبی من بود). این شیئی کروی شکل شامل يك سطح صاف و نقره‌ای است که سطح دیگر آن از جنس شیشه است. در قسمت شیشه‌ای بر روی يك دایره، شکل‌های عجیبی شبیه نوشته دیده می‌شود. وقتی خواستیم به این نوشته‌ها دست بزنیم دستمان به شیشه برخورد کرد.

مرد کوه‌نشین این شیئی را به گوشمان چسباند که صداهاى عجیبی شبیه صدای آسیاب از آن شنیده می‌شد. شاید در داخل این شیئی، حیوان ناشناخته و یا موجودی مقدس پنهان شده باشد. احتمالاً موجود مقدسی در درون آن هست چون بنا به گفته مرد کوه‌نشین هیچ کاری را بدون این شیئی نمی‌توانست انجام دهد. او هر کاری را از روی زمانی که این وسیله تعیین کند، انجام می‌دهد.

اینک بنا به دستور ماژستلین تمام جیبهای مرد کوه‌نشین را کاملاً جست‌وجو کردیم. در ضمن جست‌وجوی بدنی، کمربندی که از پوست حیوانی

وحشتناك و ناشناخته درست شده به كمر داشت. از این كمر بند، شمشیری كه به اندازه قد هشت نفر بود آویزان می شد. در آن طرف كمر بند نیز کیسه‌ای آویزان بود كه شش نفر از نوكران ماژستلین همگی در آن جای می گرفتند. درون این کیسه اجسام گرد و صافی به بزرگی سر هر يك از افراد ما وجود داشت كه جنس آن از يك آلیاژ سنگین بود.

این تمام چیزهایی بود كه از بازرسی بدنی مرد كوه‌نشین پیدا شد. رفتار او با ما بسیار دوستانه بود و با همه نوع همکاری، كار ما را آسانتر كرد. این یادداشت در چهارمین روز از هشتاد و نهمین ماه سلطنت پرافتخار ماژستلین نوشته و مهر شده است.»

«Flesin Frelok. Maris Frelok.»

امپراطور بعد از خواندن این لیست از من خواست تا وسایلم را تسلیم او کنم. از فرمان او اطاعت کردم. اولین كارم بیرون آوردن شمشیر بود. آب دریا به شمشیرم آسیبی نرسانده بود. وقتی شمشیر در زیر نور آفتاب می درخشید سربازها از ترس و حیرت فریاد می زدند. امپراطور جسورتر از آنها بود و به اندازه آنان نترسیده بود. از من خواست تا شمشیر را در غلاف کرده و به او تسلیم کنم. من نیز همان كار را کردم.

سپس تپانچه‌هایم را در آورده و بعد از پر كردن با باروت و اجازه گرفتن از ماژستلین، تیراندازی هوایی کردم. با وجود آمادگی و هشدارهایم، آنقدر ترسیده بودند كه فكر می كردند مرده‌اند و نقش زمین شدند. امپراطور نیز با وجود شهامتی كه داشت تا مدتی گیج و منگ به نظر می رسید. تپانچه‌ها را در کنار شمشیرم بر زمین گذاشتم.

شمشیر و تپانچه‌هایم را به چند اسب بسته و با تلاش بسیار به ساختمانی كه خیلی دور بود حمل كردند. ترسی كه از صدای شلیك تپانچه پیدا کرده بودند، همه آنها را محتاط‌تر کرده بود.

ساعت را نیز تحویل دادم. صدا و حرکات متناوب عقربه‌های ساعت همه را به حیرت وا داشته بود. امپراطور ساعت را برای تحقیقات بیشتر به قصر خود

فرستاد. دو تن از قویترین و قدبلندترین محافظین امپراطور برای حمل ساعت انتخاب شدند.

و در پی آن، کیسه‌ای که داخل آن سکه‌های طلا و نقره داشتم، شانه، قوطی توتون نقره، دستمال و دفتر یادداشت‌م را تحویل دادم. ماژستلین بعد از بررسی دقیق این اشیاء از من در مورد نوع استفاده از آنها سؤالاتی پرسید و من جوابهای کاملی به او دادم. امپراطور بر روی هر يك از وسایلم برچسبی چسبانده و در خزانه‌اش جا داد.

من جیب مخفی دیگری داشتم که به مأموران نشان ندادم. در این جیب عینکی که به خاطر ضعف چشمانم گه گاه از آن استفاده می‌کردم قرار داشت. همچنین خرده ریزه‌هایی را که بی‌اهمیت بود و فکر نمی‌کردم برایشان جالب باشد نشان ندادم. البته از گم شدن و یا شکستن آن اشیاء هم بیم داشتم.

«۳»

## گردش در کشور لی لی پوت

رفتار آرام و مطیعانه من باعث شد تا در مدت کوتاهی بتوانم در دل مردم لی لی پوت برای خود جایی باز کنم. مرا به جشنهایی که در قصر برگزار می شد دعوت می کردند. در این جشنها بیشتر مواقع به پشت خوابیده و اجازه می دادم که نجیب زادگان قصر و دخترهای جوان بر روی سینه ام برقصند و یا در میان موهایم قایم باشک بازی کنند.

امپراطور روزی از من خواست تا بندبازی آنها را تماشا کنم. کسانی که می خواستند برای خدمت در کاخ امپراطور استخدام شوند بر روی طنابی که به دو ستون بسته شده بود (من به سختی این طناب را می دیدم) حرکات آکروباسی انجام می دادند. تمام شرکت کنندگان در این کار موفق بوده و به اندازه یک بندباز واقعی مهارت داشتند. از بین آنان کسانی انتخاب می شدند که سرعت عمل بیشتری داشتند و بدون خطا بر روی بند راه رفته و یا معلق می زدند.

این بازیها به همان اندازه ای که خطرناک بود، مهیج و جالب نیز بود. آن روز شاهد بودم که با وجود زخمی شدن دو تن از شرکت کنندگان، مردم با هیجان و اشتیاق بیشتری مسابقه را پی گیری می کنند.



وزیران و مأموران بلندپایه نیز در این نمایشات بند بازی شرکت می‌کردند. آنها برای نشان دادن مهارت خودشان و فراموش نکردن هنر بندبازی هرازگاه این کار را انجام می‌دادند.

بعد از تمام شدن نمایشات بندبازی، عملیات دیگری شروع شد. این بازی پریدن از روی عصایی بود که در دست امپراطور بود.

کسی که سریعترین و ماهرانه‌ترین پرش را انجام می‌داد برندهٔ مسابقه بود و روبان ابریشمی قرمز رنگی از دست امپراطور هدیه می‌گرفت. این روبان نوعی جایزه به کسانی بود که مورد پسند امپراطور قرار می‌گرفتند. این هدیه در نظر مردم به اندازه‌ای مهم بود که وزیران، نجیب‌زادگان و حتی نخست‌وزیر نیز برای شرکت در این مسابقه تلاش می‌کردند.

از بخت بد من آن روز امپراطور دستور داد تا به جای عصای او، از پای من به عنوان مانع پرش استفاده شود. هدف او سخت‌تر کردن مسابقه بود. نخست‌وزیر چنان پرش بدی انجام داد که پایش به کفشم گیر کرده و بر زمین افتاد. متأسفانه تاوان این بی‌عرضگی نخست‌وزیر را من پرداختم. چون نخست‌وزیر از آن پس دشمن خونی من شد و من بلافاصله متوجه این دشمنی شدم.

در این میان، من بازی مهیج و جالب‌تری پیشنهاد کردم. از ماژستلین خواستم چند چوب نیم‌متری در اختیارم بگذارند. چوبها را به حالت چهارستون بر زمین فرو کرده و دستمال را بر روی آنها پهن کردم.

بعد از مطمئن شدن از استواری تیرها، دستمال را آنقدر کشیدم تا مانند پوست طبل سخت شد. از امپراطور خواستم که به بیست و چهار نفر از بهترین سوارکاران خود بگوید تا بر روی این دستمال نمایشاتی انجام دهند. او قبول کرد و من افسران و سربازانی را که سوار بر اسبهایشان بودند و شمشیرهایشان را به کمر بسته بودند یکی یکی بر روی دستمال گذاشتم. سوارکاران عملیات نمایشی بسیار جالبی اجرا کردند. امپراطور از این بازیها خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. تنها يك سانحه پیش آمد که آن نیز جزئی بود.

يك سوار كار و اسبش از سوراخی كه در دستمال ایجاد شده بود در حال سقوط بودند كه من با دستم آنها را گرفته و از افتادن و صدمه دیدن نجاتشان دادم.

در همین موقع مأموری وارد شد و به امپراطور خبر داد كه چیز خیلی عجیبی بر روی ماسه‌های ساحلی و نقطه‌ای كه من در آنجا افتاده بودم پیدا شده. این جسم سیاه‌رنگ و بسیار بزرگی بود كه كناره‌های آن خمیده و وسط آن به شكل هرم و به اندازه قد دو انسان بود. با كمك نردبان بر روی این شیئی رفته و متوجه تو خالی بودن آن شده بودند.

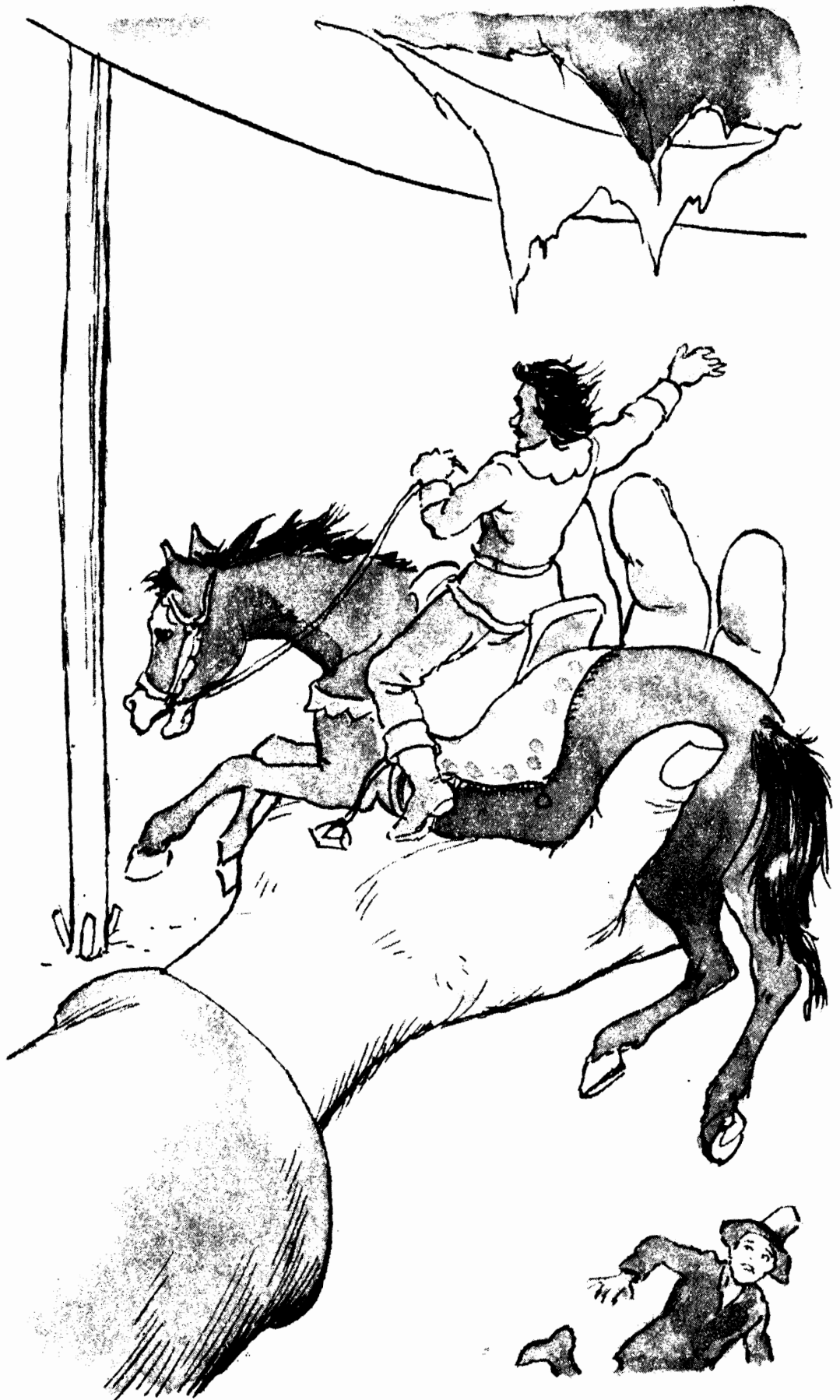
بلافاصله فهمیدم كه این شیئی عجیب چیزی جز كلاه من نیست. از ماژستلین خواهش كردم تا در اولین فرصت كلاه را برایم بیاورند. دستور امپراطور به زودی اجرا شد. برای آوردن كلاه به پایتخت دو سوراخ در كناره‌های آن ایجاد کرده و در این سوراخها دو چنگك فرو کرده بودند. طناب كلفتی به این چنگكها وصل بود كه به گردن پنج اسب بسته شده بود.

كلاه مرا به این صورت بر روی زمین كشیده بودند ولی خوشبختانه كلاهم آسیب زیادی ندیده بود.

در همان روز ماژستلین برنامه رژه‌ای ترتیب داده بود كه وظیفه من در این جشن اهمیت زیادی داشت. من باید سر پا ایستاده و پاهایم را تا آنجا كه می‌توانستم باز نگهدارم تا به این ترتیب دروازه‌ای درست شده و تمام سواره‌ها و افراد پیاده‌نظام از زیر این دروازه رژه می‌رفتند.

علی‌رغم تمام این خوشگذرانیها و جشنها همیشه در فكر آزادی خود بوده و به امپراطور التماس می‌كردم.

بالاخره ماژستلین راضی شد و تصمیم گرفت تا این موضوع را در مجلس مطرح كند. اما بعضی از افراد مجلس نسبت به رابطه صمیمانه من با امپراطور حسادت کرده و از من بدگویی کرده بودند ولی امپراطور به قدری مصمم بود كه بالاخره آنها نیز مجبور به سكوت شده بودند.



روزی نخست وزیر به همراه چندتن از بزرگان به نزد من آمد و فرمان عفو امپراطور را که بر طبق آن آزادی من تأمین شده بود، برایم خواند. متن فرمان امپراطور از این قرار بود:

«شادی و افتخار تمام دنیا، امپراطور توانای لی لی پوت، فرمانروای بزرگ بیست کیلومتر مربع اراضی کشور، حضرت امپراطور قراردادی را به مرد کوه نشین پیشنهاد می کند. این قرارداد بعد از يك مراسم رسمی سوگند به اجرا در خواهد آمد...»

بعد از این مقدمه مواد قرارداد به ترتیب نوشته شده بود:

۱ - مرد کوه نشین باید احتیاطهای لازم برای آسیب نرساندن به جان و مال مردم لی لی پوت را به عمل بیاورد. (برای اجتناب از زیر پا ماندن و له شدن مردم، راه رفتن و دراز کشیدن در مزارع و بدون اجازه وارد شدن او به پایتخت ممنوع اعلام می شود.)

۲ - مرد کوه نشین در انجام کارهای سنگین باید به مأموران کمک کرده و در ساختن قلعه های دور قصر و حمل سنگهای سنگین همکاری نماید و باید نامه های ارسالی ماژستلین را در کوتاهترین مدت به مقصد برساند.

۳ - مرد کوه نشین باید یاور و متفق مردم لی لی پوت بر علیه دشمنانشان در جزیره بلفسکو باشد و برای از بین بردن تجهیزات جنگی دشمنان سعی لازم را بکند.

برای نجات از زنجیرهای بسته شده به پایم، سوگند یاد کردم. این سوگند را ابتدا طبق رسومات کشور خود و بعد طبق رسوم لی لی پوت به جا آوردم. بنا به مقررات لی لی پوت، مراسم سوگند اینگونه اجرا می شد.

با دست چپ، انگشت بزرگ پای راستم را گرفتم، انگشت وسط دست راست را روی سر گذاشته و در همان حال با انگشت بزرگ دست راست لاله گوش خود را چسبیدم.

با وجود تصمیم بسیار جدی برای شرکت در این مراسم، باز هم نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم. در حین انجام این حرکات مسخره، از دیدن قیافه

خیلی جدی امپراطور به شدت خنده‌ام گرفته بود. زنجیرها را از پایم باز کردند. در این مراسم شخص امپراطور نیز شرکت داشت. برای تشکر از محبت او در مقابلش زانو زدم و ماژستلین با متانت خاصی خواهش کرد از جا برخیزم. در مقابل کمک‌هایی که به مردم لی‌لی پوت می‌کردم قرار بود روزانه غذایی به من بدهند. بنا به محاسبات ریاضی دانان، هر روز به اندازه غذای ۱۷۲۴ شهروند لی‌لی پوتی باید برایم غذا تهیه می‌شد. وقتی اندازه قد و هیکل و وزن من ۱۷۲۴ برابر يك لی‌لی پوتی بود، اشتهای من نیز باید به همان نسبت سنجیده می‌شد.

«۴»

## در پایتخت

بعد از رسیدن به آزادی، از ماژستلین درخواست کردم تا اجازه دهد پایتخت را بگردم. ماژستلین تقاضای مرا پذیرفت و من خود را برای گردش در میلدنو (پایتخت) آماده کردم.

ورود مرا به شهر با طبیل و شیپور به مردم اطلاع دادند تا هر کسی بتواند وارد خانه‌اش شود. این احتیاط کاری پادشاه بجا بود چون امکان داشت هنگام گردش در شهر باعث رم کردن اسبها و بعضی اتفاقات دیگر شوم.

ارتفاع دیواری که دور شهر احداث شده بود تقریباً یک متر و عرض آن ۳۰ سانتی متر بود. در حقیقت این دیوارها نقش جاده کمربندی را داشت که ارابه‌ها بتوانند به راحتی دور شهر را گشته و از جایی به جای دیگر بروند. بر روی این دیوارها بعضاً قلعه‌های بسیار زیبایی درست شده بود.

من از دیوار غربی شهر پریده و وارد شهر شدم. با قدمهای بسیار آهسته در جاده اصلی پیش می‌رفتم. برای اجتناب از آسیب رسیدن و خرابی ساختمانها و خانه‌ها، حاشیه کتم را بالا زده بودم.

با دقت و احتیاط قدم برمی‌داشتم. با وجود اعلامیه صادره از سوی امپراطوری، ترسم از آن بود که افراد و یا کسانی در کوچه‌ها جا مانده باشند و

من باله کردن آنها باعث مرگشان شوم.  
مردم شهر بر روی بام خانه‌ها و بالکنها و پنجره طبقه‌های بالا جمع شده بودند. همانطور که حدس می‌زدم جمعیت پایتخت زیاد بود و حدود پانصد هزار نفر در این شهر اقامت داشتند.

طول دو خیابان اصلی شهر که امپراطور با غرور و افتخار تمام از آنها به عنوان عریض‌ترین خیابانهای دنیا یاد می‌کرد، از يك پیاده‌رو تا پیاده‌روی دیگر سی سانتی متر بود. نمی‌توانستم وارد خیابانهای دیگر شوم چون مانند راههایی که موش کور در زیرزمین می‌سازد، تنگ و باریک بودند.

قصر امپراطور در مرکز شهر بنا شده بود و دیوارهای بلندی که تا کمر من می‌رسید دور تا دور آن را احاطه کرده بود. ماژستلین قبلاً اجازه ورود به این محوطه را داده بود و من وارد حیاط قصر شدم. باید فکری برای جلوگیری از خراب شدن بام بناها و قصر به هنگام قدم زدن می‌کردم. برای یافتن يك راه حل اصولی، کار دیدار از قصر را چند روزی به تعویق انداختم. با استفاده از این روزها و اجازه ماژستلین، از پارک مخصوص قصر امپراطور چند شاخه از بزرگترین درختان موجود را با چاقوی خود بریده و دو چوبدستی که تحمل سنگینی مرا داشته باشد ساختم.

برای دومین بار ورودم را به شهر اعلام کردند. وارد شهر شده و به کمک آن دو چوبدستی به طرف قصر حرکت کردم. وقتی مقابل دیوارهای اطراف قصر رسیدم، یکی از چوبها را به دست گرفته و با چوبدستی دیگر از روی دیوار پریدم و داخل حیاط قصر شدم. طول و عرض این حیاط تقریباً سه متر بود.

پس از ورود به حیاط قصر، روی زمین دراز کشیدم و صورتم را به نزدیک پنجره‌های طبقه اول قصر نزدیک کردم. برای اینکه اتاقها را بهتر ببینم، پنجره‌ها را باز کرده بودند. ملکه و پرنسس‌ها و ندیمه‌هایشان در اتاقهای خود بودند. امپراطور با لبخندی مهرآمیز از صمیم قلب به استقبال آمده و دستش را برای بوسیدن به طرف من بلند کرد.

پانزده روز بعد از باز شدن زنجیرهایم، وزیر کشور «رلدرسال» که دوست



صمیمی من بود به دیدنم آمد و از من خواست تا کمی با او صحبت کنم. روی زمین دراز کشیده و گوشه‌هایم را به لبان او نزدیک کردم تا گفته‌هایش را راحت تر بشنوم ولی او ترجیح داد که خودش را توی دستم بگیرم. از اینکه مرا بدون دستبند و زنجیر می‌دید، خیلی خوشحال بود و گفت که در راه آزادی من خیلی سعی و تلاش کرده است. سپس توضیح داد که این آزادی با هدف خدمت به مردم لی‌لی پوت و شخص امپراطور به من داده شده است. وزیر کشور اضافه کرد:

«کشورمان تحت فشار و تهدید قرار گرفته و ترسمان از این است که پادشاه بلفسکو خاک کشورمان را به تصرف خود در آورد. وسعت جزیره هم اندازه کشور لی‌لی پوت است و ضمناً مانند مملکت خودمان قوی نیز هست.» (اینکه این مردمان کوچک خود را قوی می‌پنداشتند خیلی به نظرم مسخره می‌آمد و به سختی توانستم مانع خنده خود شوم.) «مردم این دو کشور قدرتمند سی و شش ماه تمام با لجاجت جنگیده‌اند. علت این جنگ را حتماً باید بدانی.» «ما موقع خوردن تخم مرغ، ته آن را می‌شکستیم. همه مردم نیز تابع همین قانون بودند. اما پدر امپراطور فعلی موقع خوردن تخم مرغ دستش را برید و به همین دلیل پدر بزرگ امپراطور دستور داد که از آن به بعد تخم مرغ را از قسمت سر آن (نوک تیز) بشکنند. برای کسانی که این دستور امپراطور را به جا نمی‌آوردند، مجازات سنگینی در نظر گرفته شده بود. مردم بسیار خشمگین شده و چندین بار در کشور شورش بپا کردند. تمام شورشیان از طرف حکمران بلفسکو حمایت می‌شدند. بعد از سرکوبی این توطئه‌ها، حکمران بلفسکو از خائنین کشور حمایت کرده و آنان را در بهترین قسمت قصر خود جای می‌داد. بالاخره این افراد شورشی و خائن، امپراطور بلفسکو را به جنگ با لی‌لی پوت تشویق کردند. چندین جنگ سخت میان این دو کشور در گرفت و ما بسیاری از تجهیزات خود را از دست داده و هزاران نفر از دریانوردان و سربازان و نظامیان مان از بین رفتند. البته همین تعداد از سربازان دشمن نیز کشته شدند.» (حال اطلاع یافته‌ایم که دشمنان دوباره مجهز شده‌اند و فکر حمله به

سواحل دریایی ما را دارند. علت اصلی ملاقات امروز من، همین موضوع است. امپراطور اعتماد خاصی به هوش و استعداد و قدرت شما دارد. او از من خواست تا تمام این جزئیات را برای شما توضیح دهم و از شما می‌خواهم پیشنهادات خود را برای جلوگیری از هر گونه تجاوز و تهاجمی بازگو کنید.»

احترامات و احساسات گرم خود را نسبت به امپراطور و وزیر کشور ابراز کرده و آمادگی خود را برای مقابله با هر گونه حمله دشمن به آب و خاک و امپراطوری لی‌لی‌پوت اعلام کردم و از او خواهش کردم تا گفته‌های مرا در حضور پادشاه تکرار کند. با خوشحالی از نتیجه گفتگویمان، تشکر کرده و خداحافظی کرد.

«۵»

## جنگ دریایی

سرزمین پادشاهی بلفسکو يك کشور جزیره‌ای بود که در هفتصد و پنجاه متری سواحل لی لی پوت قرار داشت. از آنجایی که بین این دو کشور هیچگونه ارتباط و مکاتبه‌ای انجام نمی‌شد، از وجود من در لی لی پوت بی اطلاع بودند. به علت ترس از دیده شدن توسط کشتی‌های بلفسکو سعی می‌کردم کمتر به کنار ساحل بروم.

نقشه و طرحی را که برای به چنگ آوردن قوای دریایی کشور بلفسکو آماده کرده بودم، برای امپراطور توضیح دادم. بنا به تحقیقاتی که در مورد نیروی دریایی کشور بلفسکو کرده بودم آنها منتظر وزش باد مساعدی بودند تا راهی دریا شوند. از ملاحان باتجربه، عمق دریای میان سواحل لی لی پوت و بلفسکو را پرسیدم. آنها گفتند که در نزدیکی ساحل، حدوداً يك الى يك و نیم متر و در عمیق‌ترین نقطه دریا ۲ متر است.

روی زمین دراز کشیدم و با حالت سینه‌خیز خود را تا روبروی ساحل بلفسکو رساندم و بعد پشت صخره‌ای پنهان شدم. با کمک دوربین، تعداد کشتی‌های آماده برای جنگ را شمردم. شصت کشتی جنگی در ساحل بلفسکو لنگر انداخته بود.



به پایتخت باز گشتم. مقدار زیادی طناب سالم و محکم و تعدادی میله فلزی که اندازه هر کدام تقریباً مانند میل بافتنی باشد، درخواست کردم. طنابهایی را که به نازکی رشته نخى بودند با چند بار تابیدن محکم تر و با دوام تر کردم. میله‌ها را به حالت خمیده در آورده و از آنها قلاب ساختم. بر سر هر طناب، قلابی وصل کردم. بدین ترتیب پنجاه کابل که بر سر هر يك از آنها قلابی وصل بود ساخته و در جیب گذاشتم. به کنار ساحل رفتم و لباسها و کفشها و جورابهایم را در آورده و داخل آب دریا شدم و تا جایی که توانم اجازه می داد با سرعت به جلو رفتم. از نقاط عمیق شناکان گذشتم و وقتی به نقاط کم عمق رسیدم دوباره سر پا ایستادم. در مدت نیم ساعت به ساحل بلفسکو رسیدم.

مردم بلفسکو از دیدن من چنان ترسیده و وحشت کرده بودند که مثل يك دسته قورباغه از عرشه کشتی‌ها درون آن پریده و به سمت ساحل فرار کردند. قلاب و طنابها را از جیبم در آورده و مشغول کار شدم. سر قلاب را به يك کشتی وصل کرده و نوك طنابها را به هم گره زدم. در طول مدتی که سرگرم این کار بودم، هزاران تیر به طرفم پرتاب شد. بیشتر این تیرها به دستها و صورتم اصابت کرده و کارم را مشکل تر می ساخت از ترس اینکه مبادا تیرها به چشمهایم آسیبی برساند، عینکم را به چشم زده و بعد با خیال راحت به کارم ادامه دادم. کشتی‌ها در اسکله لنگر انداخته بودند به همین دلیل نتوانستم آنها را تکان دهم. با چاقو طنابها را بریدم و سپس به یکدیگر گره زده و آنها را به سادگی به دنبال خویش کشیدم.

اهالی بلفسکو وقتی متوجه شدند ناوگانشان را با خود می برم، عصبانی شده و شروع به داد و فریاد کردند. تیرباران شدت گرفت ولی چون با سرعت پیش می رفتم تیرها به من اصابت نمی کرد.

وقتی به اندازه کافی از ساحل بلفسکو دور شدم توانستم تیرهایی را که به دست و صورتم اصابت کرده بود بیرون بیاورم. آن گاه شناکان و در حالی که تمام نیروی دریایی بلفسکو را پشت سر خود می کشیدم به طرف ساحل

لی‌لی پوت حرکت کردم.

امپراطور با تمام مردم پایتخت در کنار ساحل منتظر بازگشت پیروزمندانه من بودند. در ابتدا چون که بدنم داخل آب بود، مرا ندیده و فقط کشتیهای جنگی دشمن را می‌دیدند که به طرف آنها حرکت می‌کرد. آنها فکر می‌کردند که من کشته شده‌ام و دشمن در حال حمله به لی‌لی پوت است. به همین دلیل خیلی ترسیده بودند. وقتی به جای کم عمق دریا رسیده و سرپا ایستادم، ناگهان وحشت آنان تبدیل به شادی و خوشحالی شد.

امپراطور بالاترین عنوان تشریفاتی مملکت لی‌لی پوت یعنی «نارداک» «Nardac» را به من اعطا کرد. و سپس از من خواست تا بقیه کشتی‌های به جا مانده را نیز به ساحل لی‌لی پوت بیاورم. او می‌خواست که بلفسکو را تصاحب کرده و بر تمام دنیا حاکم شود و خائنان را به مجازات برساند. خواهش و التماس کردم تا فکر حاکمیت بر دنیا را از سر بیرون کند و همچنین خاطرنشان کردم که برای رسیدن به این هدف هیچ کمکی به او نخواهم کرد.

بسیاری از مشاوران او نیز گفته‌های مرا تأیید کردند ولی متأسفانه امپراطور مرا به دلیل اعتراضاتم هرگز نبخشید. از آن لحظه به بعد تمام زحمات و خدمات من به باد فراموشی سپرده شد و دشمنی و بی‌اعتمادی جای آن را گرفت.

سه هفته بعد از این پیروزی چشمگیر، هیئتی از بلفسکو برای برقرار کردن عهدنامه صلح آمدند. در کنار شش سفیر، یک هیئت پانصد نفری نیز همراه ایشان بود. آنها به شکل بسیار باشکوهی که شایسته امضاء کنندگان عهدنامه صلح بود مورد استقبال قرار گرفتند.

بعد از امضای قرارداد، هیئت بلفسکو برای یک ملاقات دوستانه به دیدن من آمدند. آنها از اینکه تمام نیروی دریایی شان را از بین نبرده و از طرفی از آنها حمایت کرده بودم تشکر و سپاسگزاری کرده و شجاعت و مهربانی مرا تحسین کرده و از من دعوت کردند تا به کشورشان بروم.

نسبت به هم گرم و صمیمی بودیم. از سفیرشان خواستم تا سلام و احترامات مرا به حضور امپراطور بلفسکو برساند. و در ضمن اضافه کردم که در آینده‌ای نزدیک به کشورشان خواهم رفت.

حقیقتاً نیز قبل از برگشتن به کشورم قصد سفر به بلفسکو را داشتم. فکر می‌کردم حال که امپراطور تمام زحمات مرا فراموش کرده و رفتارش با من سرد و غیردوستانه شده است، درخواست سفر و بازگشت به مملکت را به راحتی قبول خواهد کرد.

اما نتیجه به هیچ وجه با حدسیات من جور در نیامد. امپراطور لی لی پوت به سردی با من روبرو شد. دوستم وزیر کشور (رلدرسال) در گوشم گفت که امپراطور دوستی مرا با سفیران بلفسکو اهانتی نسبت به خود تلقی کرده است.

اهالی قصر نیز رفتار خوبی با من نداشتند و با نگاهی مشکوکی براندازم می‌کردند. زندگی در آن کشور دیگر برایم غیر قابل تحمل شده بود.

اما در روزهای بعد، حوادثی پیش آمد که باعث شد بین من و امپراطور دوباره رابطه دوستی برقرار شود.

یک شب با شنیدن صداهایی بلند و فریاد مانند از خواب بیدار شدم. نوکران امپراطور خبر دادند اتاق ملکه آتش گرفته و باید هر چه زودتر خود را به قصر برسانم.

به طرف قصر دویده و دیدم که تمام مردم با سطل‌های پر از آب سعی در خاموش کردن آتش دارند. ولی از آنجایی که سطل‌های آب خیلی کوچک بود و آب از محل دوری آورده می‌شد، شعله‌های آتش رفته رفته افزایش می‌یافت وضع ناامید کننده‌ای بود و آن قصر زیبا در مقابل دیدگانمان داشت از بین می‌رفت. ناگهان فکری به خاطر رسید. به طرف رودخانه دویدم و دهانم را پر از آب کرده و این آب را روی آتش پاشیدم. آتش خاموش شد و قصر از سوختن در میان شعله‌های آتش نجات پیدا کرد.



در قوانین لی لی پوت برای کسی که به طرف قصر تف بیندازد، مجازات سنگینی در نظر گرفته شده بود. و من مرتکب این خطا شده بودم!  
امپراطور خبر داد که وزیر عدلیه وعدهٔ عفو و بخشش مرا داده ولی ملکه از طرز خاموش کردن آتش، اصلاً خوشش نیامده و گفته است که دیگر هرگز حاضر نیست وارد اتاق من شود. می دانستم که خصومت ملکه جدی است و برایم دردسر ایجاد خواهد کرد.

## زندگی من در لی لی پوت

در کشور لی لی پوت قوانین و رسومات عجیبی وجود داشت. همه طرفدار صلح و دوستی بودند و مجازات خیانت سنگین بود. مردم برای مأموران دولت و کسانی که برای دولت کار می کردند، احترام خاصی قایل بودند. کسانی را که به آنان آسیبی می رساندند، و یا به نوعی اذیت می کردند، با خشم و عصبانیت تکه تکه می کردند. قوانین از افراد بی بضاعت و محتاج حمایت می کرد و افراد مکار و حيله گر محکوم به اعدام می شدند.

مردم می توانستند از مال و دارایی خود در مقابل دزدان محافظت کنند ولی نمی توانستند از دست کسانی که با حقه بازی خوراکها و نوشیدنیها را به صورت الوده می فروختند، جان خود را نجات دهند.

افرادی که مدت هفتاد و سه ماه بدون هیچ گونه خلاف و مطابق قانون رفتار می کردند پاداش می گرفتند و علاوه بر دریافت جایزه نقدی، لقب «درستکار» نیز به اسم آنان اضافه می شد. آنها قوانین و رسومات کشور مرا نمی پسندیدند و می گفتند: «شما به مجازات می رسانید ولی پاداش نمی دهید.» آنها مجسمه عدالت را نشانم دادند. مجسمه الهه عدالت آنها دو چشم در جلو دو چشم در پهلوها، و دو چشم در پشت سر خود داشت. یعنی روی هم شش

چشم داشت و این نشان می‌داد که عدالت باید همه جا را به خوبی ببیند. در دست راست مجسمه، کیسه‌ای پر از طلا برای پاداش دادن به انسانهای خوب و در دست چپش شمشیری برای مجازات انسانهای بد و مکار وجود داشت. در این کشور، درستی، پاکی، و صداقت خیلی مهم بود. برای کسانی که به کار گرفته می‌شدند، خصلت درستکاری و صداقت مهمتر از تجربه و استعدادشان بود. فرد صادق و درستکار قادر به انجام هر کاری بود. حتی به نظر آنان، خطاهای يك شخص درستکار قابل جبران بود ولی خطایی را که شخص حيله گر مرتکب می‌شد از آنجایی که با مکر و حيله سعی در پوشانیدن آن داشت، قابل بخشش نبود.

امپراطوران لی لی پوت ادعا داشتند که در حال خدمت به خداوند هستند و بنابراین، کسانی که به خدا ایمان نداشتند در کارهای کشوری به کار گرفته نمی‌شدند.

آنان در مقابل کسانی که در حقشان خوبی می‌کردند مدیون بودند و باید از آن شخص تشکر می‌کردند و اگر کسی نمک‌نشناسی می‌کرد محکوم به مرگ می‌شد. کسی که قدر و ارزش خوبی و نیکی را نداند شخص نیکوکار را نیز دوست نداشته و دیگران را هم دوست نخواهد داشت و دشمن همه انسانها خواهد بود.

مردم لی لی پوت افکار و عقاید عجیبی در مورد بچه‌ها داشتند. به دنیا آمدن بچه‌ها خواست خودشان نبوده و به همین دلیل به پدر و مادر تعلق نداشته و متعلق به لی لی پوت بودند. بچه‌هایی که بیست ماهه می‌شدند از پدر و مادر جدا شده و به خانه‌ای که فقط بچه‌ها در آن زندگی می‌کردند منتقل می‌شدند. در آنجا معلّمان مخصوص و ذایه‌هایی حضور داشتند که به بچه‌ها رسیدگی می‌کردند.

پدران و مادران حقیقتاً بچه‌هایشان را نمی‌خواستند. گرفتاری روزانه باعث می‌شد آنطور که باید مراقب بچه‌ها نباشند. این مدارس مخصوص، بچه‌ها را به طریق بهتری تربیت می‌کرد.

در این آموزشگاهها، بچه‌ها روش بهتر فکر کردن و درستکاری را می‌آموختند. برای قبولی در امتحانات، کوششی نکرده ولی در عوض درس انسانیت و وطن دوستی فرا می‌گرفتند. مدرسه فرزندان نجیب‌زادگان با کارگران کاملاً جدا بود. دختران و پسران نیز به مدرسه‌هایی مشابه رفته ولی در خانه‌هایی جدا نگهداری می‌شدند.

فرزندان نجیب‌زادگان مانند دیگران لباس می‌پوشیدند و مانند دیگران تغذیه می‌شدند. تمام پسران تا سن چهارسالگی به کمک خدمتکاران لباس می‌پوشیدند ولی بعد از آن خودشان این کار را می‌کردند. حتی پرنس‌ها نیز تابع همین قانون بودند. صحبت کردنشان با خدمتکاران ممنوع بود. بچه‌ها بین خود بازی کرده و آموزگاری مرتب در حال نظارت و آموزش ایشان بود.

پدر و مادران در سال فقط دو بار بچه‌هایشان را ملاقات می‌کردند و یک بار موقع دیدار و بار دیگر به هنگام خداحافظی آنان را می‌بوسیدند. سرپرستی نزد آنان می‌ایستاد تا اولیاء را کنترل کند که اسباب بازی یا شکلات به بچه‌ها داده نشود. آنها حتی اجازه اظهار محبت و نوازش و درگوشی صحبت کردن با بچه‌ها را نداشتند.

مقدار پولی که خانواده‌ها باید به مدارس پرداخت کنند از طرف امپراطور معین می‌شد. فرزندان نجیب‌زادگان تا سن پانزده سالگی در مدارس نگهداری می‌شدند و بقیه بچه‌ها بعد از سن یازده سالگی از مدرسه جدا شده و مشغول یادگیری حرفه‌ای می‌شدند که باید در آینده داشته باشند.

مدرسه دختران نجیب‌زادگان خیلی شبیه مدارس پسران بود. دختران تا سن پنج سالگی به کمک خدمتکاران زن لباس می‌پوشیدند. به آنان درس شهامت و تفکر می‌آموختند. بعد از بالغ شدن باید با مردان مساوی می‌شدند. و باید می‌آموختند که در آینده چگونه شریک غم و شادی و یاور همسران خویش باشند.

دختران تقریباً در سن بیست و یک سالگی آماده ازدواج شده و به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. اولیاء شاگردان از آموزگاران و معلمان بخاطر

زحماتشان تشکر و سپاسگزاری می‌کردند. به دختران خانواده‌های فقیر و بی‌بضاعت علاوه بر درسهای همسررداری و خانه‌داری، کارهای دستی مفید نیز آموزش داده می‌شد.

در کشور لی‌لی پوت گدایی وجود نداشت. سالمندان و بیماران در بیمارستانها بستری می‌شدند. تمام بیمارستانها رایگان بود.

مدت نه ماه و سیزده روز در کشور لی‌لی پوت زندگی کردم. از بزرگترین درختان باغچه قصر برای خود مبل و میز راحتی ساختم. دویست تن از خیاطان زن لی‌لی پوت مسئول دوختن لباس برای من بودند. پارچه‌هایشان به قدری نازک بود که حتی برای کلفت‌ترین پارچه‌ای که یافته بودند. آستری دوختند.

خیاطان زن در حالی که به پشت دراز کشیده بودم، اندازه‌هایم را گرفتند برای راحتی کارشان یکی از پیراهن‌هایم را روی زمین انداختم تا از روی آن الگو بردارند.

سیصد خیاط مرد نیز برای دوختن لباسها به زنان کمک می‌کردند. آنان مأمور دوختن کت و شلوارم بودند. طریقه اندازه‌گیری آنها فرق می‌کرد. بدین ترتیب که نردبانی آوردند که مردی از آن بالا رفت و طنابی را که جسم سنگینی به نوک آن وصل شده بود از شانهم آویزان کرد تا قد کتم مشخص شود. برای آسانی کارشان بقیه اندازه‌هایم را معلوم کرده و برایشان نوشتم.

تا پایان کار دوخت لباسها همگی آنها در خانه من ماندند و کار کردند، چون لباسهای بزرگ من در خانه کوچک آنها جای نمی‌گرفت. پهن‌ترین پارچه‌های آنان نیز برای من خیلی کوچک بود و به همین دلیل لباسهایم از پارچه‌های تکه‌تکه‌ای که به هم دوخته شده بود تهیه گردید و خوشبختانه همه تکه‌ها از یک رنگ بودند.

روزانه سیصد نفر آشپز در چادرهایی که اطراف خانه‌ام درست شده بود، مشغول آماده کردن غذا برای من بودند. آنها همراه خانواده‌هایشان در چادرها مسکن کرده و فقط برای تهیه دو بشقاب غذا در روز استخدام شده بودند.

بیست نفر از خدمتکاران را روی میز غذایی قرار می‌دادم. تعداد صد تن از آنان نیز بر روی زمین و نزدیک میز می‌ایستادند و غذاها و نوشابه‌ها را دست به دست می‌دادند تا به میز من می‌رسید و خدمتکاران حاضر بر روی میز مشغول ریختن غذاها در بشقاب و نوشیدنیها در لیوان می‌شدند.

غذای يك بشقاب آنها برایم يك لقمه و آب يك بشکه‌شان برایم جرعه‌ای بیش نبود.

خدمتکاران با تعجب غذا خوردن مرا تماشا می‌کردند. معمولاً بوقلمون و غاز را در يك لقمه می‌خوردم و تعداد بیست و یا سی مرغ را يك جا بر روی چاقو و یا چنگال آورده و در يك لقمه به دهان می‌گذاشتم.

فرمانده نیروی دریایی کشور، بعد از پیروزی چشمگیر من، دشمنم شده بود. بعد از جنگ در هر فرصتی از من بدگویی می‌کرد. او سیر کردن شکم را کاری پرهزینه، سنگین و بیهوده می‌دانست. آن طور که شنیده بودم، او به امپراتور اصرار می‌کرد تا مرا به وطنم بفرستد.

در واقع من نیز در پی فرصتی بودم تا به کشورم باز گردم. رفتار کینه‌توزانه فرمانده باعث شده بود که رفتار امپراتور با من سردتر و زندگی برایم دشوارتر شود. در ضمن، خطای بسیار بزرگی کرده و به آنها گفتم که قصد سفر به کشور بلفسکو را دارم.

«۷»

## گناهکار شناخته می شوم!

اطلاعات زیادی در مورد پادشاهان و اطرافیانشان ندارم ولی داستانهایی درباره طبقات اشرافی خبیث اروپایی شنیده بودم. فکر نمی کردم در لی لی پوت نیز اینگونه افراد پیدا شوند. اما به زودی دریافتم همانطور که در قصرهای سلطنتی افرادی از این گروه پیدا می شود در اینجا نیز اشخاصی هستند که برای من نقشه کشیده اند.

برای سفر به بلفسکو آماده می شدم که یکی از افراد دربار پنهانی به دیدنم آمد. به خاطر کمکی که به او کرده بودم خود را مدیون من می دانست. از آنجایی که نمی خواست شناخته شود، اسم خود را به خدمتکارانم نگفته بود ولی گفته بود که حتماً باید مرا ببیند. منظور او را فهمیدم و بلافاصله در را بستم. به خدمتکارم تأکید کردم که در را به روی کسی باز نکند و بگوید که من به علت کسالت در حال استراحت هستم.

میهمان کوچک را بر روی میز گذاشته و با او خوش و بش کردم. خیلی گرفته و ناراحت به نظر می رسید و از من خواست تا با دقت به گفته هایش گوش دهم. او گفت:

«جلسه های پنهانی تشکیل می شود. فرمانده از شما متنفر است و

امپراطور از اینکه تمام کشتی‌های بلفسکو را به ساحل لی‌لی پوت نیاوردید، خیلی عصبانی است. او می‌ترسد که شما با مردم بلفسکو همدست شده و لی‌لی پوت را از بین ببرید. تعداد زیادی از اطرافیان امپراطور هم با او هم عقیده هستند و بر علیه شما سخن می‌گویند. آنها شما را محکوم به نمک‌شناسی، حق‌ناشناسی و فریب دادن مردم کرده و خواهان مجازات مرگ برای شما هستند. برای محکومیت شما ادعا نامه‌ای آماده کرده‌اند که من نسخه‌ای از آن را آورده و می‌خواهم برایتان بخوانم.»

### (مواد آماده شده ادعای علیه مرد کوه‌نشین)

- ۱ - بنا به قوانین ملی ما هیچکس حق تف کردن به طرف قصر را ندارد ولی مرد کوه‌نشین به بهانه خاموش کردن آتش، به قصر تف کرده است.
  - ۲ - مرد کوه‌نشین تعدادی از کشتی‌های بلفسکو را به لی‌لی پوت نیاورده و علی‌رغم درخواست امپراطور برای آوردن کشتی‌ها و نابود کردن تمامی دشمنان امپراطور و لی‌لی پوت، او اطاعت نکرده و از مردم بلفسکو حمایت کرده است.
  - ۳ - مرد کوه‌نشین مراوده‌ای خانانه با هیئت بلفسکو داشته و فراموش کرده است که این افراد از همان کشوری هستند که همیشه قصد جنگ با کشور لی‌لی پوت را داشته‌اند.
  - ۴ - مرد کوه‌نشین اصلاً آنطور که شایسته یک وطن پرست و وابسته به امپراطور است رفتار نکرده و گستاخانه از امپراطور اجازه رفتن به بلفسکو را می‌خواهد.
- آن مرد اضافه کرد: «مواد دیگری نیز هست ولی اینها که خواندم مهمترین آنهاست.»

در ضمن، وزیر اقتصاد و فرمانده پیشنهاد کردند که شب خانه شما را آتش زده و شما را بکشند. از طرفی فرمانده نیروی زمینی پیشنهاد کرد پرتاب تیرهای



زهرآلود توسط بیست هزار سرباز به دست و صورت شما بهترین راه برای نابود کردن شماست.

یکی از آنان عقیده دیگری داشت که با بقیه متفاوت بود. خواسته او این بود که توسط خدمتکاران مخصوص شما، قسمت داخلی لباسهایتان به ماده‌ای سمی آلوده شود تا به این ترتیب با خارش‌های شدید و شکنجه‌آور به مجازات مرگ برسید. اما امپراطور خوش‌قلبان قبل از تصمیم‌گیری درباره نوع مرگ شما با دوستان «رلدرسال» مشورت کرد.

دوستان رلدرسال نیز شما را مقصر دانسته ولی معتقد بود که این مجازات سنگین، حق شما نیست. از آنجایی که همه از دوستی شما با او مطلع هستند فکر می‌کردند که او از شما دفاع می‌کند ولی بنا به درخواست امپراطور قرار شد که او بی‌طرفانه قضاوت کند. رلدرسال زحمات و خدماتی را که شما در این مدت برای کشور لی‌لی پوت و امپراطور انجام داده‌اید بازگو کرد و یادآور شد که نباید آن همه خدمت نادیده گرفته شود. مقصود او نجات دادن جان شما بود.

تصمیم امپراطور به عنوان مجازات، در آوردن چشمهایتان بود. همه این را عادلانه دانسته و گفتند شما باز می‌توانید به امپراطور خدمت کنید. همه آگاهند که امپراطور طرفدار راستی و درستی است. از این انتخاب، با کف زدن استقبال کردند. با از دست دادن چشمانتان و ندیدن خطرات، جسورتر از قبل در خدمت امپراطور خواهید ماند.

بعد از این تصمیم، وزیر دارایی با خشم از جا برخاست و توضیح داد که سیر کردن شکم و پوشانیدن لباس به شما چقدر به ضرر مملکت می‌باشد. بعد از آمدن شما، اقتصاد کشور در وضع بسیار بدی قرار گرفته و کور کردن چشمهای شما نه تنها راه چاره‌ای برای این کار نیست بلکه وضع را بدتر می‌کند. چون بنا به عقیده او با کور شدن چشمها، شما بیشتر خورده و چاقتر و فربه‌تر می‌شوید.

سپس دوستان رلدرسال (وزیر کشور) بعد از گفت و گویی کوتاه با

امپراطور، تصمیمی گرفتند که مورد پسند همه اهل مجلس باشد. بنا به پیشنهاد آنها، مقدار غذایی که به شما داده می‌شود روز به روز کمتر خواهد شد تا حدی که اشتهایتان از بین رفته و بدون اینکه خودتان متوجه شوید خواهید مُرد. بعد از مرگ شما، به خاطر ترس از بیماری واگیرداری که ممکن است در اثر پوسیدن جسد شیوع پیدا کند، پنج هزار نفر مأمور جدا کردن گوشت از استخوانهایتان خواهند شد تا آنها را به جایی دور برده و دفن کنند ولی اسکلت اصلی بدن‌تان به عنوان مجسمه‌ای جالب و دیدنی نگهداری خواهد شد.

همانطور که گفتم همه از این پیشنهاد راضی به نظر می‌رسیدند و توسط کاتب مجلس دو حکم جداگانه نوشته شده:

۱ - گرسنگی و مرگ تدریجی ۲ - کور کردن.

تا سه روز دیگر سخنگوی مجلس به منزل شما آمده و حکم محکومیت شما را که عبارت از کور کردن چشمهایتان باشد اعلام خواهد کرد. البته آنها یقین دارند که شما از این همه خوش قلبی امپراطور تشکر خواهید کرد و بعد از قرائت این حکم، بیست تن از بهترین جراحان حکمران در حالت درازکش با نیزدهایی بسیار تیز چشمان شما را در خواهند آورد. حال باید برای امنیت و سلامتی خودتان تصمیمی بگیرید. من بلایی را که ممکن است بر سرتان بیاورند، آنطور که شنیده بودم توضیح دادم. اگر بیشتر از این در اینجا بمانم به من مشکوک خواهند شد. همانگونه که پنهانی آمده بودم پنهانی نیز خواهم رفت.

ضمن تشکر از این دوست واقعی، از او خداحافظی کردم.

ابتدا فکر کردم بهتر است از امپراطور تقاضای عفو و بخشش کنم. شاید او مرا می‌بخشید. ولی دشمنانی داشتم که مانع چنین کاری می‌شدند. یا اینکه می‌توانستم پایتخت را سنگباران کرده و با خاک یکسان کنم. ولی کمی بعد فکر افرادی را کردم که به من محبت داشته و برایم زحمت کشیده‌اند. از این فکر نیز منصرف شدم.

بهترین و منطقی‌ترین راه این بود که در اولین فرصت از این کشور فرار کنم. در مورد این موضوع خیلی فکر کرده و طرح‌ریزی کردم.

یادداشتی برای وزیر کشور نوشته و در آن فکر و نقشه‌ام را برای او شرح دادم و اضافه کردم که بلافاصله به طرف بلفسکو حرکت می‌کنم و بدون آنکه منتظر جواب نامه باشم، با قدمهای بلند به طرف اسکله راه افتادم.

پس از رسیدن به اسکله لباس‌ها و وسایلی را که با خود آورده بودم بر روی یکی از بزرگترین کشتی‌های جنگی گذاشته و در حالی که آن را به دنبال خود می‌کشیدم، شناکنان از اسکله دور شدم.

بعد از مدتی به سواحل بلفسکو رسیدم. دو نفر راهنما را در دست گرفتم و آنها راه پایتخت را نشانم دادند. در صد متری دروازه شهر، راهنماها را بر زمین گذاشتم و از آنان خواستم تا ورود مرا به اطلاع ماژستلین برسانند. یک ساعت بعد خبر دادند که پادشاه و خانواده‌اش سوار بر کالسکه‌های سلطنتی برای استقبال از من در راه هستند. پادشاه و همراهانش از اسب‌هایشان، و ندیمه‌های ملکه و ملکه از کالسکه‌ها پیاده شدند.

برای بوسیدن دست پادشاه و ملکه مجبور شدم که بر روی زمین بخوابم. سپس به پادشاه گفتم بنا به قولی که داده بودم و با اجازه امپراتور لی لی پوت به بلفسکو آمده‌ام. و اضافه کردم که از دیدن او و کشور با عظمتش بسیار خوشحال و خوشبختم. همچنین به وی گفتم که آماده همه گونه خدمت به او و مردم کشورش هستم. اما از حکم امپراتور و آنچه که بر سرم آمده بود هیچ صحبتی نکردم.

پادشاه بلفسکو با گرمی و صمیمیت زیادی از من استقبال کرد و از من خواست که در قصر وی بمانم. ولی به علت کوچکی قصر و نبودن مکان مناسبی برای خواب، مجبور شدم که بر روی چمن‌ها بخوابم.

«۸»

## بازگشت به خانه

سه روز پس از ورود به کشور بلفسکو در سواحل غربی جزیره قدم می‌زدم که در فاصله دو کیلومتری، حرکت چیزی شبیه يك قایق به چشمم خورد. با دقت بیشتری نگاه کردم و متوجه شدم که آن شیئی متحرك قایق نجاتی است که از يك کشتی در حال غرق شدن به دریا افتاده و در اثر حرکت امواج، به ساحل آمده است.

از آنجایی که حدود يك سال تنها اجسام كوچك را دیده بودم، این قایق مانند يك کشتی بزرگ به نظرم می‌رسید. فوراً به طرف شهر دویده و از پادشاه خواهرش کردم که بیست کشتی از بزرگترین کشتی‌های موجود و سه هزار دریانورد در اختیارم بگذارد. قایق را با كمك کابلهای ضخیمی که به کشتی‌ها وصل بود به خشکی کشیدیم. سپس با كمك دو هزار نفر، قایق را از حالت وارونه برگردانیدیم. قایق را بررسی کردم و فهمیدم که خوشبختانه آسیب زیادی ندیده است.

قایق را در مدت ده روز به شهر بندری بلفسکو رساندم. در انجام این کار، مردم نیز كمك خیلی زیادی به من کردند. وقتی پادشاه و مردم قایق به آن بزرگی را دیدند، خیلی تعجب کردند.

به پادشاه گفتم که دلم برای کشور و نزدیکانم تنگ شده و برای بازگشت، احتیاج زیادی به این قایق دارم. و از او خواهش کردم تا دستورات لازم برای بازسازی قایق را صادر کند.

حرفهایم تأثیر زیادی بر روی پادشاه گذاشت و او گفت که تمام خواسته‌هایم را قبول کرده و دستورات لازم را برای ترمیم قایق صادر کرده است.

فردای آن روز سفیری از لی لی پوت به بلفسکو آمد. امپراطور از فرار من بسیار خشمگین شده و از پادشاه بلفسکو تقاضا کرده بود که مرا دستگیر کرده و به لی لی پوت بفرستد تا به عنوان يك خائن مجازاتم کنند. سفیر لی لی پوت اضافه کرد که صلح دائمی بین دو کشور بسته به اجرای این شرایط است. پادشاه بلفسکو بعد از شنیدن حکم خوانده شده توسط سفیر، عجلولانه تصمیم نگرفت و جواب خود را سه روز بعد از فکر کردن، آنطور که شایسته يك حکمران عاقل و با شخصیت بود فرستاد:

«به دلیل جثه خیلی بزرگ مرد کوه‌نشین، غیرممکن است او را در حالتی که دستها و پاهایش بسته شده انتقال دهیم. قایقی مناسب قد و هیکل وی پیدا شده و به همین زودی‌ها قصد بازگشت به کشورش را دارد. از آنجایی که کنترل وی و سیر کردن شکمش برای هر دو کشور کاری دشوار است، بهترین راه حل، قبول بازگشت وی به میهنش است.»

سفیر لی لی پوت پس از دریافت نامه، آنجا را ترك کرده و پادشاه مرا به نزد خود فرا خواند و موضوع را مفصلاً برایم توضیح داد و اضافه کرد که البته می‌توانم آنجا تحت حمایت او بمانم. پیشنهاد پادشاه از صمیم قلب بود و من بخاطر محبت و دوستی او تشکر کردم و گفتم که در تصمیم خود جدی هستم و قصد عزیمت به کشور خودم را دارم.

آنگاه با خوشحالی و جدیت شروع به تعمیر قایق کردم.

تمام اهالی شهر از هیچ کمکی به من دریغ نمی‌کردند. البته به علت گرانی و مصرف بیش از اندازه مواد خوراکی توسط من، سعی داشتند تا هر

چه زودتر جزیره را ترك كنم.

برای تهیه بادبان قایق پانصد کارگر مشغول کار بودند. ضخیم‌ترین پارچه‌ها را سیزده لا کرده و دوختیم. طناب‌های لازم برای بادبان را از به هم بافتن سی طناب که مخصوص بادبان کشتی‌های آنها بود درست می‌کردیم. برای روغن کاری قایق، از چربی سیصد گاو استفاده کردم. با کمک سربازان پادشاه، بزرگترین درختان را بریده و يك جفت پارو و ستونی برای بادبان ساختم.

يك ماه بعد کار تعمیر قایق به اتمام رسید و من برای کسب اجازه بازگشت، به حضور پادشاه رفتم. پادشاه، و خانواده او و تمامی مردم برای بدرقه به اسکله آمده بودند. پادشاه پنجاه کیسه طلا و تابلوی بزرگی از تصویر خود را به من هدیه داد. آنها را درون دستکش خود جای دادم.

تعداد صد گاو، سیصد گوسفند و مقدار کافی نان و نوشیدنی و گوشت پخته نیز بار قایق کردند.

برای ازدیاد نسل این حیوانات چند گاو ماده و نر و گوسفندان نر و ماده و بز نیز خواستم. چند تن از اهالی شهر را هم می‌خواستم همراه با خود ببرم ولی پادشاه موافق این کار نبود و من هم منصرف شدم و از همگی آنان تشکر و خداحافظی کردم.

بالاخره به راه افتادم. چندین روز بر روی دریای آرام هیچ نشانی از قایق و کشتی دیده نمی‌شد و من همچنان به راهم ادامه می‌دادم. بنا به محاسباتی که کرده بودم، حدود صد فرسنگ از بلفسکو فاصله گرفته بودم. در يك بعدازظهر، ناگهان سیاهی يك کشتی را از دور دیدم. برای اینکه توجه کشتی‌نشینان را جلب کنم، همه بادبانها را باز کرده و با تمام قوا شروع به فریاد زدن کردم.

با دیدن من، ایستادند و مرا به داخل کشتی بردند. وقتی پرچم انگلستان را بر روی دکل کشتی دیدم، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. بالاخره می‌توانستم به کشورم بازگشته و در کنار خانواده‌ام باشم.

گاوها و گوسفندان را در جیبم گذاشته و به نزد کاپیتان رفتم. کاپیتان با گرمی و صمیمیت از من پذیرایی کرد و پرسید که از کجا آمده و به کجا می‌روم.

تمام آنچه را که به سرم آمده بود مختصراً برایش شرح دادم. ولی با نگاه‌های عجیبی مرا برانداز می‌کرد که معلوم بود داستان زندگی مرا در لی‌لی پوت باور نکرده است. گاوها و گوسفندان و کیسه‌های طلا، و تصویر پادشاه بلفسکو را از جیبم در آورده و بر روی میز گذاشتم.

کاپیتان که به دروغ بودن و ساختگی بودن داستانم یقین داشت، با دیدن این موجودات کوچک از تعجب خشکش زد. در سیزدهم آوریل ۱۷۰۲ به انگلستان رسیدیم. با نمایش حیوانات کوچک، در مدت کوتاهی پولدار شدم. بالاخره با فروختن این حیوانات به موزه‌های مختلف، ثروت زیادی به دست آورده و آینده خود و زن و فرزندانم را تأمین کردم.

اما فقط توانستم مدت دو سال در کنار همسر و فرزندانم بمانم. روحیه‌ای داشتم که کسی نمی‌توانست مانع مسافرت من به سرزمین‌ها و کشورهای مختلف شود.

خانواده‌ام را به خانه‌ای بهتر و مجلل‌تر منتقل کرده و مقدار کافی پول در اختیارشان گذاشتم و يك بار دیگر با چشمانی گریان آنها را ترك کرده و راهی سفر شدم.

«بخش دوّم»

# در سرزمین غول ها



«۱»

## مسافرت جدید

در تاریخ بیستم می سال ۱۷۰۲ با يك کشتی بنام «ماجرا» انگلستان را ترك کردم. چه جاذبه‌ای در دریا بود نمی دانم ولی هر چه بود، من عاشق دریا بودم و نمی توانستم خود را از ماجراهای جدید دور نگهدارم. باید اعتراف کنم علی‌رغم قیافه‌های غمگین و ناراحت همسر و فرزندانم که دلم را به درد آورده بود، اینک تمام وجود خود را سرشار از شادی و غرور می دیدم.

بیشتر افراد کشتی از مردمان بانشاط سرزمین ایرلند بودند. حتی در سخت‌ترین شرایط نیز صدای خنده و آوازهای شاد دریانوردی از لبانشان دور نمی شد. در مدت کوتاهی با کاپیتان کشتی که «جین نیکولاس<sup>۱</sup>» نام داشت دوستی صمیمانه‌ای بهم زدم. تا «اومیت بورنو<sup>۲</sup>» مسافرت راحت و خوشی داشتیم ولی در آنجا متوجه يك شکستگی در بدنه کشتی شدیم. بار کشتی را خالی کرده و تصمیم گرفتیم ماههای زمستان را در اومیت بورنو ماندگار شویم. کاپیتان گرفتار بیماری سختی شد و ما مجبور شدیم تا ماه آوریل آنجا بمانیم. در تاریخ ۱۹ ژوئن پس از گذشتن از ماداگاسکار شدت باد به اوج خود رسید

---

1- Jean Nikolas

2- Umit Burnu

و با همین شرایط، جزایر «مولوک<sup>۱</sup>» و «اکواتور<sup>۲</sup>» را پشت سر گذاشتیم. در آنجا دریا تقریباً آرام شده بود. کاپیتان عقیده داشت که توفان وحشتناکی در انتظارمان است. حق با کاپیتان بود چون توفان وحشتناکی که گرفتارش شدیم، کشتی ما را هزار و پانصد مایل به جنوب شرقی کشانید. بعد از فرونشستن توفان متوجه شدیم که بیشتر وسایل کشتی شکسته است، اما هنوز آب و آذوقه فراوانی داشتیم. کسی نمی دانست که در کجا هستیم و به کجا می رویم. کارگران کشتی کارهایشان را بی کم و کاست انجام می دادند. کاپیتان اعلام کرد که به طرف جنوب حرکت می کنیم. در این شرایط یا به چین و یا به قطب جنوب می رسیدیم.

در صبح روز ۱۶ ژولای ۱۷۰۳ خشکی دیده شد. با اینکه کوچکترین اطلاعی در مورد آن سرزمین نداشتیم ولی خیلی خوشحال بودیم، چون لااقل می توانستیم آب آشامیدنی مورد نیاز خود را تأمین کنیم. آب آشامیدنی برای دریانوردانی که بر روی دریای بیکران در حال مسافرت هستند، اهمیت زیادی دارد.

در خلیج کوچکی لنگر انداختیم. با يك گروه دوازده نفری سوار قایق کوچکی شده و به خشکی رفتیم. بعد از يك جست و جوی کوتاه، يك نهر آب پیدا کرده و ملوانان مشغول پر کردن بشکه های آب شدند. هنگامی که آنها مشغول این کار بودند، برای دیدن اطراف جزیره از آنان جدا شدم. در اطراف اثری از درخت و گیاه دیده نمی شد و همه جا صخره بود. خسته شده بودم و تصمیم گرفتم برگردم. به محلی که دوستانم بشکه ها را پر می کردند نگاه کردم، دیدم که با حالتی شتابزده قایق را به درون آب کشیده، سپس سوار آن شده و با سرعت زیادی شروع به پارو زدن کردند.

آیا می خواستند مرا در جزیره تنها بگذارند؟ نه. قصد چنین کاری را نداشتند. طولی نکشید که علت فرارشان را فهمیدم. از تعجب دهانم باز مانده

---

1 - Moluk

2 - Ekvator



بود. مردی غول پیکر و فوق العاده بزرگ آنها را دنبال می کرد. تا آن روز نه چنین چیزی دیده و نه شنیده بودم.

مرد غول پیکر با قدمهای بلند به دنبال قایق درون آب رفته و با سرعت به جلو حرکت می کرد اما هر چه جلوتر می رفت، آب دریا بالاتر از زانویش نمی رسید. از ترس کم مانده بود سگته کنم. از شدت ترس، فکر تنها ماندن در جزیره را فراموش کرده بودم.

دوستانم توانستند به کشتی رسیده و خود را نجات دهند. سنگ های بزرگی که در ته دریا بود از سرعت پیشروی غول می کاست. ملوانان به کشتی رسیدند و پس از برافراشتن بادبانها با سرعت از آنجا دور شدند. غول که از دویدن خسته و منصرف شده بود به خشکی بازگشت و در میان صخره ها ناپدید شد.

در میان بوته های بلند پنهان شدم تا خود را از چشم غول در امان نگهدارم. حال که تنها و تک افتاده در این جزیره مانده بودم باید جای امنی برای ماندن، و خوراک کافی برای خوردن پیدا می کردم.

برای اینکه اطرافم را بهتر ببینم بر روی يك صخره مرتفع رفتم. همه جا سبز و خرم بود، ولی بلندی حیرت انگیز چمن ها که تقریباً حدود شش متر ارتفاع داشت مرا به تعجب انداخت.

از يك سرازیری پائین آمدم و به جنگلی پر درخت رسیدم. درختان جنگل را از نزدیک بررسی کردم. از تعجب و حیرت خشکم زده بود. آنچه را که من درخت تصور کرده بودم، خوشه های گندم بودند و بلندیشان به دوازده متر می رسید.

با شگفت زدگی دانه های عظیم گندم را نگاه می کردم که ناگهان صدای بسیار بلندی را که از صدای قویترین بلندگوها نیز بلندتر بود شنیدم. این صدا از دهان مرد غول پیکری که در چند متری من ایستاده بود به گوش می رسید. با صدای فریاد آن مرد، هفت غول دیگر به او ملحق شدند و ترس من دو چندان شد. از طرفی می ترسیدم زیر پاهای آنان له شوم و از طرف دیگر

می ترسیدم مرا نیز همراه گندم‌ها درو کنند. در آن لحظه با ناامیدی به یاد همسر و فرزندانم افتادم. من مرد خطاکاری بودم و با این مسافرت نابهنگام، آنها را ناراحت کرده بودم و با وجود این همه خطرات، دیگر هرگز آنان را نمی دیدم. خاطرات روزهایی که در سرزمین لی لی پوت بودم در ذهنم زنده شد. مردمان لی لی پوت نیز موقع دیدن من دچار همین ترس و وحشت شده بودند. من هم در نظر آنها موجودی مانند همین غول‌ها بودم. چنان ترسیده بودم که ناخودآگاه فریاد زدم. غول سرش را پایین آورده و مرا دید. مانند کسی که موجودی ناشناخته و عجیب دیده باشد مرا به دقت برانداز کرد.

سپس دستش را پیش آورد و مرا از زمین بلند کرد و در میان مشت خود گرفت.

فکر کردم که اگر مقاومت نکنم، عاقلانه‌تر خواهد بود ولی شروع به التماس کردم.

با اینکه از حرفهایم چیزی نمی فهمید، از شنیدن صدای من خیلی تعجب کرده بود. شاخه‌ای را از زمین برداشت و با آن پائین گتم را بالا زد. فکر می کرد کتی که در تنم بود پوستی طبیعی و خدادادی است. برای دیدن صورتم روی موهایم فوت کرد و سپس بر روی زمین رهایم ساخت. کشاورزان و کارگران اطرافم را گرفتند و من بلافاصله بلند شدم و برای نشان دادن اینکه قصد فرار ندارم، شروع به قدم زدن کردم. سپس کلامم را برداشته و تعظیم کردم.

به طرف مرد کشاورز رفتم و کیسه سکه‌های طلایی را که همراه داشتم به او دادم. تمام این اعمال را برای این انجام می دادم که نشان دهم من هم موجودی مانند آنها هستم. شاید اگر به این موضوع پی می بردند جانم از خطر مصون می ماند.

آن مرد کیسه سکه‌ها را گرفت و آن را به چشمش نزدیک کرد. سپس انگشت کوچکش را به دهان برد و یکی از بزرگترین سکه‌ها را به انگشتش چسبانید.

مثل اینکه نمی دانست طلا چیست. چون کیسه را به من پس داد. دستمالی از جیب خود بیرون آورد و در کف دستش پهن کرد و مرا به میان آن دعوت نمود.

خواسته‌اش را انجام داده و در میان دستمال دراز کشیدم و او دستمال را مانند بقچه‌ای تا کرد و مرا به خانه‌اش بُرد. وقتی به خانه رسیدیم، همسرش را صدا زد و مرا به او نشان داد. زن به محض دیدن من، انگار که عقرب و یا سوسک بزرگی دیده باشد، جیغ وحشتناکی زد و خود را کنار کشید. ولی بعد از شنیدن حرفهای شوهرش و دیدن بی‌آزاری من، ترسش از بین رفت و از من خوشش آمد.

وقت ناهار رسیده بود. خدمتکاری بشقاب پر از غذایی آورد که طول آن به هفت متر می‌رسید.

مرد کشاورز، همسرش و سه فرزند و مادر بزرگی که چشم از من نمی‌گرفت، شروع به خوردن غذا کردند. مرا بر روی میز غذاخوری که بلندی‌اش حدود نه متر بود گذاشتند. از ترس افتادن سعی می‌کردم به کناره‌های میز نزدیک نشوم.

همسر مرد کشاورز خنده‌های نان را در بشقابی گذاشت و شروع به بریدن تکه‌ای گوشت کرد. کارد و چنگال خود را از جیب بیرون آورده و کار او را آسانتر کردم و مشغول خوردن غذا شدم. این کار من آنچنان برایشان جالب بود که نزدیک بود از خنده روده بر شوند.

یکی از بچه‌ها لیوان آب میوه خود را برایم پُر کرد و به دستم داد. بلند کردن لیوان برایم خیلی سخت بود، چون لیوان فوق‌العاده سنگین شده بود. به سختی لیوان را بلند کرده و نوشیدم. گویا از این کار من هم خیلی خوششان آمده بود، چون بلافاصله با قهقهه‌های بلند شروع به خندیدن کردند. از صدای خنده‌شان کم مانده بود کر شوم.

اربابم (بعد از این مرد کشاورز را ارباب خطاب خواهم کرد) اشاره کرد که به نزد او بروم. با دقت بر روی میز حرکت کردم ولی پایم به تکه نانی گیر

کرد و افتادم. خدا را شکر که آسیبی ندیدم. بلافاصله از جا برخاسته و همراه با آنان شروع به خندیدن کردم.

در این موقع یکی از پسران ارباب، پاهایم را چسبید و چنان با سرعت از روی میز بلندم کرد که سرگیجه گرفتم. داشتم برای رهایی از دست او تلاش می‌کردم که پدرش مرا از دست او گرفت و سیلی محکمی به گوشش نواخت. شدت این سیلی چنان بود که اگر بريك لشکر صف بسته اروپایی وارد می‌شد، آنها را از هم می‌تاراند.

هنگام صرف غذا، گربه‌ای روی دامن خانم خانه پرید. جثه این حیوان، از گاوهای کشور من سه برابر بزرگتر بود. صدای میو میوی او نیز به غرش رعد می‌مانست.

گربه به قدری درنده و وحشی بود که از ترس بر خود لرزیدم. برای دور ماندن از دسترس او تمام سعی خود را می‌کردم. ناگهان ارباب فقط برای شوخی کردن مرا در کنار گربه گذاشت. خیلی ترسیده بودم ولی خدا را شکر که خانم مواظب گربه بود.

چند سنگ بزرگ که هیکلی به اندازه فیل داشتند، در اتاق پرسه می‌زدند، اما هیچ ترسی از آنها نداشتم.

بر سر میز غذا، بزرگترین خطری که با آن مواجه شدم، کوچکترین فرزند خانواده بود. او فکر می‌کرد که من يك اسباب‌بازی هستم و شاید هم مرا با یکی از عروسك‌هایش اشتباه گرفته بود و می‌خواست مرا به دست بگیرد. مرد صاحبخانه که نمی‌توانست گریه‌های بچه‌اش را تحمل کند، مرا گرفت و به دست او داد.

بطور طبیعی و مانند هر بچه دیگر، اولین کار او این بود که مرا به طرف دهان خود فرو برد. از ترس چنان فریاد می‌زدم که او وحشتزده مرا از دستش رها کرد. از خوش شانسی در دامن مادرش افتادم. تا مدتی مانند مرده‌ها در همان حال دراز کشیدم.

همسر ارباب که متوجه خستگی و بی‌خوابی من شده بود، مرا در





رختخواب خود خوابانید. کوچکترین و نازکترین دستمال را پیدا کرد و بر رویم کشید. اما این دستمال هم در نظر من مانند بادبان يك کشتی بزرگ و ضخیم بود. با صداهای عجیبی از خواب بیدار شدم. از آنچه می دیدم. خشکم زد. دو موش خیلی بزرگ که قامتی بزرگتر از گاوهای روی زمین داشتند، بر روی رختخواب و رجه و رجه می کردند و گویی برای بلعیدن من به رقابت برخاسته بودند.

برای دفاع از جان خود در مقابل این موشهای عظیم الجثه، شمشیر از نیام بیرون کشیده و با يك ضربت، شکم یکی از آنها را دریدم. و موش دیگر از ترس پا به فرار گذاشت. در همین اثنا، صاحب خانه وارد شد و من با اشارات سر و دست، آنچه را که بر سرم آمده بود برایش توضیح دادم.

«۲»

## دختر کشاورز

اربابم يك دختر نه ساله داشت. با توجه به سنش همه او را دختری کوچولو می‌پنداشتند ولی به نظر من از يك آپارتمان چهار طبقه هم بلندتر و بزرگتر بود. اما نسبت به سن کمی که داشت بسیار عاقل و خوش قلب بود. در مدت کوتاهی با من دوست شد و مرا حتی از بچه‌گره‌هایی که همیشه در کنارش بودند بیشتر دوست داشت. بعد از ماجرای مبارزه‌ام با موشها، دختر ارباب به مادرش گفت که تنها گذاشتن من درست نیست و بهتر است او رختخواب یکی از عروسک‌هایش را در اختیارم بگذارد. مادر هم پیشنهاد او را قبول کرد و دختر برای آماده کردن رختخوابی برای من به طرف اتاقش دوید. دختر ارباب، رختخواب عروسکش را درون کشوی کمد گذاشت. این کشو در نظر من از يك اتاق خواب بزرگ هم بزرگتر بود. تا زمانی که با این انسانهای خوب زندگی می‌کردم، این کشو اتاق مخصوص من شد و بدین ترتیب از گزند حیوانات درنده و موشها در امان بودم.

وقتی دختر ارباب متوجه پارگی پیراهنم شد از نازکترین پارچه‌ها برایم پیراهن و لباس دوخت. این پارچه‌ها از نوع پارچه‌هایی که ما برای پوشاندن سقف چادر از آن استفاده می‌کردیم، کلفت‌تر بود. لباسهایم که کثیف می‌شد،

این دختر خوش قلب برایم می شست.

دخترک زبان خودشان را به من آموخت که خیلی برایم مفید بود. مدتی بعد می توانستم خواسته ها و آرزوهایم را بر زبان بیاورم. اگر با تمام عجز و ناتوانی توانسته بودم در مقابل خطرات ایستاده و به زندگی در آن کشور ادامه دهم، فقط در سایه محبت های این دختر مهربان بود.

دختر ارباب همیشه در کنارم بود. او در مقابل کشویی که برایم حکم خانه را داشت، می نشست و بیشتر وقت خود را در کنار من می گذراند و انس و علاقه زیادی به من پیدا کرده بود. تعلیم و تربیت مرا به عهده گرفته بود و تنها او بود که اجازه داشت مرا در دست خود بگیرد و یا هنگام رفتن به این طرف و آن طرف، مرا در جیب خود بگذارد. بچه های دیگر حق دست زدن به مرا نداشتند. ورود گربه ای که از روز اول دشمن من شده بود، به هر مکانی که من حضور داشتم ممنوع شده و تدابیر لازم برای حفظ جان مرا اتخاذ کرده بود.

خبر پیدا شدن موجود کوچکی که درست شبیه انسان بود در تمام کشور پخش شده بود. این جاندار عجیب، مانند انسان راه می رفت، هر کاری را انجام می داد و زبانی مخصوص بخود داشت. دارای اخلاقی خوب و قلبی مهربان بود. این گفته ها دهان به دهان گشته و به گوش همه رسیده بود.

روزی یکی از دوستان ارباب برای دیدن و باور کردن آنچه که گفته شده بود به آن خانه آمد. مرا به اتاقی که میهمان در آنجا بود برده و بر روی میز گذاشتند. بنا به درخواست دختر ارباب، چندین بار راه رفتم، ایستادم، نشستم، شمشیرم را از غلاف بیرون آورده و دوباره سر جایش قرار دادم و بالاخره در مقابل میهمان تعظیم کرده و به زبان خودشان حرفهای شیرینی بر زبان آوردم. مرد میهمان تمام حرکات مرا به دقت نگاه می کرد. با عینکی که بر چشم داشت قیافه مضحك و خنده داری پیدا کرده بود، بطوری که من نتوانستم خودم را کنترل کنم و شروع به خندیدن کردم. دختر کشاورز و برادرانش نیز همراه با من می خندیدند.

مرد میهمان که از این وضع خیلی عصبانی شده بود به اربابم گفت مرا به قصبه‌ای که در سی کیلومتری آنجا بود ببرد. با اینکه مفهوم کامل حرفهای او را نفهمیدم ولی از آن وضع خیلی ترسیده بودم.

بعد از رفتن آن مرد، دختر کشاورز تمام گفته‌های او را برایم توضیح داد و گفت:

«خیلی ناراحتم. آن مرد که برای دیدن تو آمده بود به پدرم پیشنهاد کرد تا تو را به شهر برده و با به نمایش گذاشتن تو پول خوبی به دست آورد. به زودی در آن شهر نمایشگاهی ترتیب داده خواهد شد. در آنجا نمایشاتی که توجه همه را جلب کند به اجرا در خواهد آمد. پدرم در نظر دارد که از تو در این موقعیت استفاده کند. در حالیکه او تو را به من داده بود. حالا می‌فهمم که مرا فریب داده. سال گذشته نیز چنین اتفاقی افتاد. او بره‌ای را به من هدیه کرد ولی بعد از کمی چاق و چله شدن بره آن را به قصاب فروخت.»

دختر کشاورز پس از گفتن این حرفها، گریه کنان در گوشه‌ای نشست. او از اذیت و آزار رسیدن به من بیم داشت. برای اینکه لباسهایم از اشک چشمان او خیس نشود مجبور شدم خود را کنار بکشم. می‌توانید حدس بزنید که اشک چشمان يك غول، تفاوتی با فرو ریختن يك آبشار ندارد. به او گفتم اگر همراه ما بیاید می‌تواند از من محافظت کند.

از این سفر زیاد ناراحت نبودم و نمی‌ترسیدم. شاید هم فرصتی پیش می‌آمد که بتوانم از این سرزمین و از چنگ انسانهای غول آسایش فرار کنم.

پدر دخترک پیشنهاد او را قبول کرد و روز بعد با هم حرکت کردیم. ارباب سوار بر اسب خود شد و دخترش را بر ترک اسب نشاناند. دختر ارباب مرا درون جعبه‌ مشبکی که تشکچه عروسکش را در آن پهن کرده بود گذاشت و جعبه را به وسیله ریسمان باریکی از گردن خود آویخت. اما تمام این تدابیر از درد بدنم در مقابل حرکات شدید اسب، جلوگیری نکرد. اسب در هر پرشی ده متر به پیش می‌جهید و چنان تکان شدیدی ایجاد می‌کرد که من خود را در

يك كشتی گرفتار توفان حس می کردم. شاید مجبور به مسافرت‌های زیادی در این کشور می شدم، بنابراین باید تحمل می کردم.

وقتی به مقصد رسیدیم، ارباب وارد مسافر خانه‌ای شده و با صاحب مسافرخانه مشغول صحبت شد. او کسی را استخدام کرد تا در شهر جار بزند و بگوید: اشخاصی که مایل به دیدن موجود كوچك و عجیبی شبیه انسان هستند باید به مسافرخانه بیایند. از این جهت احساس حقارت نمی کردم. حتی فکر می کردم از این وضع نتیجه خوبی عاید خواهد شد. امیدوار بودم در موقع مناسب فرار کرده و به مملکت خود باز گردم. اگر در مزرعه می ماندم، چنین فرصتی به دست نمی آوردم. مردم دسته دسته به مسافرخانه می آمدند و با کنجکاوی در اطراف میز حلقه زده و با اشتیاق منتظر شروع برنامه بودند.

به درخواست دختر کشاورز کمی به چپ و کمی به راست گام برمی داشتم. او از من سؤالاتی می کرد و من با زبان سرزمین غولها جواب می دادم. تا جایی که می توانستم بلند صحبت می کردم و سعی داشتم تلفظ درستی داشته باشم و در پایان، تعظیم کرده و به مردم سلام می دادم.

دختر كوچك به جای لیوان، انگشتانه خیاطی را پر از نوشیدنی کرده و به دستم می داد. چندین بار مجبور شدم به سلامتی تماشاچیان نوشیدنی درون انگشتانه را سر بکشم. ترسم از این بود که در اثر زیاد خوردن حالم بد شود. سپس شمشیرم را در آورده و طبق تعلیماتی که در انگلستان دیده بودم به همان شکل حمله می کردم. گاهی چند مگس عظیم وزوزکنان در اطرافم می چرخیدند و ناراحت می کردند. کوچکترین این مگسها از يك عقاب بزرگتر بودند و صدایشان نیز مانند صدای آسیاب بود. با این مگسها جنگیده و معمولاً برنده از میدان خارج می شدم. شمشیرم را بر سینه یکی از مگسها فرو کرده و آن را در مقابل چشم تماشاچیان از پا در می آوردم. صدای فریادهای تشویق کننده‌شان مانند صدای رعد و برق بود. از شنیدن صدای فریاد آنها تمام بدنم می لرزید. آخرین نمایش من این بود که با يك برگ سوزنی که به جای نیزه از آن استفاده می کردم، حرکات متنوعی را انجام دادم. آن روز این

نمایشات را بیشتر از ده بار تکرار کردم. و بالاخره از فرط خستگی و کوفتگی از حال رفتم. بعد از آن همه کار و تلاش، رمقی در بدنم نمانده بود. هیچکس اجازه دست زدن به مرا نداشت ولی با همه مراقبتهایی که از من می شد، نتوانستند مانع بروز يك حادثه شوند. حادثه ای که ممکن بود باعث مرگم شود.

در حین اجرای نمایش، پسرکی شیطان و بازیگوش، فندقی به طرف من پرتاب کرد که بزرگی آن به اندازه يك هندوانه بود و اگر به سرم اصابت می کرد، مغزم متلاشی می شد. پسرک را بلافاصله از سالن بیرون کردند.

ارباب با چسباندن اعلامیه هایی به مردم اطلاع داد که فردای آن روز نیز برنامه و نمایشات من ادامه خواهد داشت. ولی بعداً مجبور شد این نمایش را يك روز به تعویق بیندازد. مسافرت طولانی و هشت ساعت تلاش و اجرای نمایشات بدون هیچ استراحتی، چنان مرا خسته و ناتوان کرده بود که نمی توانستم از رختخواب بلند شوم. و در ضمن صدایم گرفته بود.

کسانی که روز قبل هنرنمایی مرا دیده بودند همه چیز را با آب و تاب برای دوستان و آشنایان خود تعریف کرده بودند. در روزهای بعد هم توانستم تماشاگران زیادی را به تماشای نمایش جلب کنم. تمام حوادثی که در سرزمین کوچولوها بر سرم آمده بود در اینجا هم داشت دوباره تکرار می شد. تنها چیزی که فرق کرده بود تغییر یافتن نقش هایمان بود. تماشاچیان با حیرت و شادی فریاد می زدند و صدایشان مانند انفجار کوه آتشفشان بود. برای محافظت از جان خود، باید از این غول ها فاصله می گرفتم.

نزدیک به دو ماه بود که به این سرزمین آمده بودم. ارباب تصمیم گرفت که مرا به بزرگترین شهر کشور ببرد. تا بدین ترتیب، پول بیشتری به چنگ بیاورد. برای انجام این مسافرت طولانی، کارهای لازم را انجام داد. کارهای مزرعه را روبراه کرد و در تاریخ ۱۷ اگوست ۱۷۰۳ از همسرش خداحافظی کرد و به طرف پایتخت که پنج هزار کیلومتر از آنجا فاصله داشت حرکت کردیم. ارباب سوار بر اسب از جلو حرکت می کرد و من همراه دخترش در پشت



I. ERTÜRKMEN

او روان بودیم. دخترک مرا درون جعبه‌ای که همه جای آن با پارچه‌های نرم پوشیده شده بود، جای داده بود. پسر بچه کوچکی که توسط ارباب استخدام شده بود، سوار بر اسب وسایل لازم را حمل می‌کرد. ارباب برای اجرای نمایش در هر شهر و دهکده‌ای قبلاً برنامه‌ای تنظیم کرده بود. هر روز فقط دو بیست کیلومتر راه می‌رفتیم. در غیر این صورت، دخترک از خستگی شکوه سر می‌داد و من می‌دانستم که این بهانه‌گیری بخاطر من است. او نگران حال من بود. دخترک گاهی مرا در کف دست خودش می‌گرفت تا فرصتی برای هواخوری و دیدن اطراف داشته باشم. مسافرتمان ده روز طول کشید. در هجده قصبه و شهری که بر سر راهمان بود برای مردم زیادی نمایش اجرا کردیم.

در تاریخ ۲۶ آگوست به پایتخت رسیدیم. ارباب در خیابان اصلی شهر آپارتمانی اجاره کرد. محل اقامت‌مان از قصر امپراطور چندان دور نبود. اعلامیه‌هایی برای اطلاع مردم از ورودمان به شهر و تبلیغ نمایشات در سطح شهر پخش گردید.

سالنی به مساحت صد متر کرایه کرد و میزی به طول هشت متر در آن جای داد و اطراف آن نرده‌هایی به طول یک متر ساخت. این تدابیر برای این بود که من در حین انجام نمایش به زمین سقوط نکنم. روزی دو بار در مقابل چشمان حیرت‌زده مردم نمایش می‌دادم. تا آن موقع به کمک دخترک توانسته بودم زبان مردم آن سرزمین را به خوبی یاد بگیرم. تقریباً تمام حرفها را می‌فهمیدم و تا حدودی خواندن را یاد گرفته بودم که این آموزش بعدها خیلی به کارم آمد.



«۳»

## در حضور ملکه

تلاش زیاد و خستگی‌های هر روزه، سلامتی ام را به خطر انداخته بود. اشتهايي به غذا نداشتم و روز به روز لاغرتر می شدم. بطوری که فقط پوست و استخوانم باقی مانده بود.

درآمد ارباب روز به روز بیشتر می شد و طمعش به پول اندوزی شدت پیدا می کرد. او تصمیم گرفته بود قبل از مردن من، بزرگترین و خیره کننده ترین نمایش را به اجرا در آورد. او کاملاً مرا فراموش کرده و تنها به فکر پول بود. پس از مدتی برای اجرای نمایش در حضور ملکه اجازه گرفت. شهرت من در قصر امپراطور هم به گوش همه رسیده بود. ملکه بلافاصله اجازه نامه را صادر کرد. ارباب و دخترش مرا به قصر پادشاهی برده و به حضور ملکه رسیدیم. مرا بر روی میزی که بالای سر تخت ملکه بود گذاشتند. زانو زدم و دامن ملکه را گرفته و بوسیدم. از او تقاضای بخشش کردم. ملکه انگشتش را به طرفم دراز کرد و من بوسه‌ای بر انگشتش زدم.

ملکه سؤالاتی در مورد مسافرتها و کشورشان پرسید و من تا جایی که می توانستم به او جواب دادم. از من پرسید که آیا دوست دارم در قصر او بمانم یا نه؟ خم شده و تعظیم کردم. با فروتنی گفتم که آن مرد کشاورز ارباب من

است و اگر تصمیم با خود من بود، افتخار می‌کردم که در خدمت ملکه و امپراتور باشم.

ارباب فکر می‌کرد که من حداکثر تا يك ماه دیگر می‌توانم زنده بمانم. او تقاضای هزار سکه طلا کرد و این پول بلافاصله در اختیارش گذاشته شد. بعد از اتمام کار معامله، از ملکه خواهش کردم تا اجازه دهد دختر ارباب نیز همراه من در قصر و در حضور ملکه بماند. و با چند جمله توانستم اهمیت وجود دختر را توضیح داده و دوستی‌ها و کمک‌های مادرانه او را در حق خود توضیح دهم. حرفهایم چنان ملکه را تحت تأثیر قرار داد که بلافاصله اجازه ماندن دخترک را در قصر صادر کرد و به او گفت که می‌تواند مانند گذشته از من نگهداری و مراقبت نماید.

ارباب از پذیرفته شدن دخترش و ماندن او در قصر بسیار خوشحال شد و قبل از خداحافظی رو به من کرد و گفت:

«تو موجود بسیار خوش‌شانسی هستی که در چنین جای خوبی ماندگار می‌شوی.» خداحافظی سرد و غیر دوستانه‌ای با او کردم و از هم جدا شدیم. ملکه که متوجه رفتار بسیار سرد من با ارباب شده بود، علتش را از من پرسید و من چنین توضیح دادم.

«ارباب مرا در مزرعه‌اش پیدا کرد. مرا از له‌شدن در زیر پا نجات داد و زندگیم را مدیون او هستم. ولی در مقابل این لطف و محبت، با نشان دادن و به نمایش گذاشتن من در مقابل مردم، درآمد خوبی داشته و از این راه ثروت کلانی به دست آورد. هر روز و هر ساعت، بدون وقفه و بدون استراحت برای تفریح و نشاط مردم کار کردم و همین کار سلامتی مرا به خطر انداخت. همانطور که می‌بینید فقط پوست و استخوانی از من باقی مانده است. ارباب چون فکر می‌کرد در مدت کوتاهی من خواهم مرد، راضی به فروش من شد. در غیر این صورت ملکه نمی‌توانستند مرا به این ارزانی خریداری کنند.»

با ابراز خوشبختی و خوشنودی از اینکه در حضور امپراتور و ملکه هستم، سخنانم را به پایان رساندم.

ملکه تحت تأثیر حرفهایم قرار گرفت و فوراً مرا به حضور امپراطور برد. امپراطور مردی محترم و بسیار جدی بود. مطمئناً او چهره مرا ندیده بود چون از ملکه پرسید، از کی تا حالا نسبت به حشرات علاقه مند شده است! ملکه مرا آرام بر روی ظرف مرکب امپراطور گذاشت و از من خواست که خود را به حضور امپراطور معرفی کنم. با چند جمله کوتاه خود را معرفی کردم. در این میان، دختر ارباب که در مقابل در ایستاده بود وارد شد و به امپراطور توضیح داد که مرا چگونه در مزرعه یافته اند.

امپراطور مردی عالم و دانا بود. درس فلسفه و ریاضی آموخته بود و یکی از دانشمندان کشورش به حساب می آمد. باتمام این معلومات، قبل از اینکه من لب به سخن بگشایم مرا يك اسباب بازی کوکی می پنداشت. هنگامی که شروع به حرف زدن کردم، خیلی تعجب کرد.

آنگاه امپراطور از سه دانشمندی که به فرمان او آمده بودند، نظرشان را در مورد من جویا شد. این دانشمندان مدتی مرا با ذره بین زیر نظر گرفته و چندین ساعت با هم به گفت و گو و مذاکره پرداختند.

یکی از آنان قبول نمی کرد که من موجودی طبیعی هستم، چون که مثل سنجاب استعداد بالا رفتن از درخت را نداشتم و مثل خرگوش توانایی کندن زمین به هنگام خطر، در من نبود.

دانشمند دوم اعتقاد داشت من موجودی هستم که رشدش تکمیل نشده و چون قد کوچکترین و کوتوله ترین فرد آن مملکت هشت متر بود، من جزو کوتوله ها نیز به حساب نمی آمدم.

به عقیده سومین دانشمند، من جلوه عجیب طبیعت بودم. البته این نیز توضیح عاقلانه ای نبود ولی چون نمی توانستند بدون نتیجه بحث را خاتمه دهند، این نظریه پذیرفته شد.

بعد از این نظریه قطعی، از امپراطور خواهش کردم تا اجازه صحبت به من بدهد. به ایشان گفتم: از سرزمینی آمده ام که میلیونها زن و مرد شبیه من در آنجا زندگی می کنند و حیوانات و گیاهان و خانه های متناسب با قد و قامت

خود داریم و به همین علت، می‌توانیم از خود دفاع کرده و غذایمان را پیدا کنیم و بنابراین هیچ تفاوتی با شما نداریم. اما دانشمندان غول‌پیکر، توضیحاتم را قبول نداشته و با تمسخر شروع به خندیدن کردند. امپراطور از دختر ارباب هم سوالاتی در مورد من پرسید و به این نتیجه رسید که من موجود ساده‌ای نیستم.

سپس دستور داد که به من خوب رسیدگی کنند و چون دید میانه من و دختر خیلی دوستانه است، وظیفه مراقبت از مرا به او سپرد.

ملکه به یکی از نجاران مخصوص خود دستور داد تا اتاق خواب کوچکی طبق مدلی که دختر کشاورز طراحی کرده بود برای من بسازد. این نجار ماهر در عرض سه هفته اتاقی به طول پنج متر و عرض سه متر و با ارتفاعی نزدیک سه متر برای من ساخت. اتاق دو پنجره و یک در داشت. نازکترین و ظریفترین شیشه‌ای که بر روی پنجره‌ها بود، چندین برابر ضخیم‌تر از شیشه پنجره خانه‌های سرزمین خودم بود.

پرده‌های اتاقم از یک نوع تور ظریف دوخته شده بود. لباس‌هایم از جنس پارچه نرم و ظریفی دوخته می‌شد که از نرمی آن خیلی راضی بودم.

رختخواب، بالشتها و مبله‌ایم، از نوعی پر بسیار کمیاب پر شده بود ولی به علت درشت بودن پرها، زیاد نرم نبود. استادی ماهر از یک نوع چوب مرغوب که مانند عاج فیل بود یک مبل، یک صندلی و میز و کمد لباسی برایم ساخت. ملکه دستور داد تا از ظریفترین نوع پارچه‌ها برایم لباس تهیه کنند و بشقاب و لیوان و قاشقی از طلا نیز برایم ساخته شد. به جهت سنگینی این وسایل موقع غذا خوردن دچار مشکل می‌شدم. اما هیچ اعتراضی نمی‌کردم که مبادا ملکه و امپراطور ناراحت شوند.

هر روز با ملکه غذا می‌خوردم. میزی که برایم ساخته شده بود، بر روی میز ملکه قرار می‌گرفت. دختر کشاورز هم در کنار ما بر روی چهارپایه‌ای می‌نشست و مراقب من بود.

از این وضع خیلی راضی بودم تا اینکه روزی با دلقک کوتوله ملکه

روبرو شدم. این کوتوله، مردی خپل، ریشو و بدذات و بداخلاق بود. البته او خیلی هم کوتوله نبود، چون قدی به بلندی هشت متر داشت. اصلاً تحمل دیدن مرا نداشت، چون نمی‌توانست وجود کسی از خود کوچکتر را قبول کند. او در پی فرصتی بود تا زهر خودش را به من بریزد. این کوتوله که گرفتار احساس حقارت بود، از شدت حسادت، هیچ توجهی به من نداشت و ظاهراً اهمیتی به من نمی‌داد، و حتی گاه مرا مسخره می‌کرد.

هر وقت او را برادر خطاب می‌کردم به شدت خشمگین می‌شد. و من به این ترتیب از او انتقام می‌گرفتم. يك روز موقع غذاخوردن، کوتوله بدذات از بی‌توجهی من استفاده کرد و مرا از پشت گرفت و درون کاسه پر از شیر انداخت. ابتدا کاملاً در میان شیر فرو رفتم. اگر شناگر ماهری نبودم، حتماً غرق می‌شدم. منظور کوتوله هم در اصل از بین بردن من بود. ملکه از این اتفاق چنان شوکه شده بود که نتوانست از جای خود حرکت کند. به هر حال دختر کوچک به کمک آمد و مرا از درون کاسه شیر نجات داد مرا در رختخواب خواباندند و چون یکی دو لیتر شیر خورده بودم، بر معده‌ام سنگینی می‌کرد. کوتوله با کتک خوردن تنبیه شد و ملکه او را به یکی از دوستانش داد و پس از آن دیگر او را ندیدم.

«۴»

## گالیور در کشور سیاحت می کند

اینک اطلاعاتی در مورد سرزمین بروبونیگناگ (Broboingnag) و خط و نوشته رایج مردم آنجا به خوانندگان عزیز خواهم داد. اطلاعاتم سطحی است و فقط به شرح چیزهایی که در حین سفر با ارباب قبلی شناختم، اکتفا خواهم کرد. در ضمن، خودتان بهتر می دانید که این سفرها در چه شرایطی انجام شد و بیشتر مواقع من از فرط خستگی حتی نمی توانستم چشمانم را باز کنم. این کشور تقریباً ده هزار کیلومتر طول و هفت هزار کیلومتر عرض داشت. از خودم سؤال می کنم چرا پای هیچیک از دریانوردانی که از زمانهای بسیار دور در دریا مسافرت می کنند، قبل از من به این مملکت نرسیده است؟ با این اوضاع، باید نقشه جهان از نو ترسیم و آماده شود. و من تا آنجایی که بتوانم به آنها کمک خواهم کرد. کشور پادشاهی (Broboingnag) به شکل نیم دایره بود و فکر می کنم به قسمت غربی آمریکای جنوبی چسبیده بود. نیمی از این کشور، پوشیده از کوههای بسیار بلند به ارتفاع چهل هزار متر بود، که بیشتر این کوهها آتشفشانی بودند و کسی از ترس، جرأت نزدیک شدن به این کوهها را نداشت.

این کشور از سه جهت با دریای توفان خیز احاطه شده بود که در سواحل

آن، هیچ بندری وجود نداشت. در سواحلی که آب نهرها و چشمه‌ها به دریا می‌ریخت، صخره‌هایی بزرگ و تیز به چشم می‌خورد. کسی به آن نواحی نزدیک هم نمی‌شد. به همین دلیل، مردم این کشور از همه دنیا جدا زندگی می‌کردند و با دیگر کشورها روابط تجاری نداشتند.

اگر چه در دریا ماهی‌های لذیذ و فراوانی وجود داشت اما مردم به صید ماهی رغبت زیادی نشان نمی‌دادند. ماهی‌های دریا به اندازه ماهی‌های ما بوده و برای غول‌ها خیلی کوچک به نظر می‌رسید. بعضی مواقع وال ماهی صید کرده و آن موقع جشن می‌گرفتند. یک بار بر سر سفره امپراطور وال ماهی بزرگی که درسته سرخ شده و در بشقاب بزرگی گذاشته شده بود دیدم.

مردم این کشور، بسیار آرام، خوش قلب و صمیمی بودند و به تمام رسم و رسوم خود پایبند بوده و به آنها احترام می‌گذاشتند. در کوچه‌ها از افراد بیکاره و ولگرد خبری نبود. این اجتماع صمیمی و دوستانه در سایه قوانین درست آن کشور به وجود آمده بود. در آنجا هیچ قتل و جنایتی اتفاق نمی‌افتاد و مردم با خیال راحت زندگی می‌کردند.

ملکه برای همراه بردن من در مسافرت‌هایی که می‌رفت، به نجاران دستور ساختن یک جعبه را داد. این جعبه از اتاق خوابم کمی کوچکتر بود. طول و عرض آن دو متر و بلندیش سه متر بود. دختر کوچک این جعبه را حمل می‌کرد. در دیواره این جعبه کوچک، پنجره‌هایی تعبیه شده بود. نرده‌هایی نیز از بیرون مقابل پنجره‌ها کشیده بودند تا مانع سقوط من شوند. دخترک جعبه را به کمرش بسته و با اطمینان خاطر اسب سواری می‌کرد.

از پنجره اتاق، منظره و طبیعت اطراف را تماشا می‌کردم. در ضمن یک میز و صندلی به کف جعبه چسبانده شده بود و تختخوابی که از سقف آویزان بود کار مرا آسانتر می‌کرد. حتی موقع خوابیدن، خیلی راحت و با خیال راحت به خواب می‌رفتم.

همه چیز نسبت به قد من بزرگتر بود. روزی به بزرگترین معبد کشور رفتیم. به آن شکلی که در خیالم مجسم کرده بودم بزرگ نبود ولی ساختمان

زیبا و محکمی داشت. دیوارهای سنگی آن سی متر پهنا داشت. مجسمه‌هایی از فرشته‌ها و پادشاهان در آن به چشم می‌خورد. انگشت یکی از مجسمه‌ها کنده شده و به زمین افتاده بود که طول آن ۱۲۵ سانتی‌متر بود. دختر همراه آن را برداشت و داخل دستمالی قرار داد و درون جیبش گذاشت.

آشپزخانه سلطنتی، ساختمان عظیم دیگری بود. کوره‌ای که غذاها در آن پخته می‌شد، از بزرگترین کلیساهای انگلستان نیز بزرگتر بود. بزرگی ظرفها، ماهی‌تابه‌ها، قابلمه‌ها و تکه‌های گوشت باورنکردنی بود. شاید فکر کنید من خواب و رویا دیده و خیالبافی می‌کنم ولی اگر امپراتور و ملکه Broboingnag این نوشته‌ها را بخوانند عصبانی خواهند شد. زیرا اندازه حقیقی اشیاء را نگفته و کوچکتر از آنچه که هستند نوشته‌ام.

امپراتور صاحب ششصد اسب بود که قد آنها تقریباً پانزده و یا بیست متر بود. در مسافرتها، همیشه تعداد پانصد اسب را همراه خود می‌برد و منظره تماشایی و جالبی ایجاد می‌کرد.



«۵»

## ماجراهایی که بر من گذشت

در کشور Broboingnag خیلی خوشبخت بودم. ولی به علت کوچک بودن جثه، حوادث عجیب و وحشتناکی برآیم پیش می‌آمد. در فضای سبز اطراف قصر، با دختر محافظم به گردش می‌رفتم.

روزی با کوتوله قصر که مشغول سرگرم کردن ملکه بود شوخی بی‌جایی کردم. روز بعد وقتی از زیر درخت سیبی که در باغچه قصر بود رد می‌شدم، کوتوله درخت را تکان داد و دوازده سیب بزرگ که اندازه آنها بزرگتر از توپ فوتبال بود، بر سرم ریخت. کوتوله را مجازات نکردند، چون کسی که او را عصبانی کرده بود خود من بودم.

روزی در باغچه میان چمنها نشسته بودم و دختر محافظ کمی آن طرفتر با معلم خود صحبت می‌کرد. ناگهان توفان و بارش باران و تگرگ آغاز شد. از تعجب و وحشت نمی‌دانستم چکار کنم. به زیر برگهای درختان پناه بردم. ولی تگرگها کار خود را کرده بودند، چون تمام بدنم ورم کرده و زخم شده بود. مدت ده روز در رختخواب افتاده بودم و توانایی حرکت نداشتم.

يك روز ديگر در باغ قدم می‌زدیم که سگ باغبان که مرا تنها یافته بود ناگهان به طرفم پرید. لباسم را به دندان گرفت و کشان کشان مرا نزد باغبان

برد. باغبان مرا شناخت و از دست سگ نجاتم داد. چنان ترس و وحشتی وجودم را فرا گرفته بود که نه قدرت نفس کشیدن داشتم و نه می توانستم حرف بزنم. وقتی کمی حالم خوب شد، باغبان مرا به همان نقطه از باغ برد. دخترک که از گم شدن من خیلی ناراحت و نگران به نظر می رسید از سگ باغبان خیلی خشمگین شد. از این واقعه هیچ صحبتی نکردیم تا ملکه عصبانی نشود.

دخترک دیگر حاضر نبود از پیش چشم او دور شوم، در حالیکه من دوست داشتم هرازگاه آزادانه برای خود بگردم. به همین دلیل از حوادث دیگری که قبلاً بر سرم آمده بود، چیزی به او نگفتم. قبلاً پرنده‌ای هم به من حمله کرده و مرا از زمین بلند کرده بود. من با کمک شمشیر از خود دفاع کرده و از دست او خلاص شدم. روزی در يك حفره افتادم که به سختی از آنجا بیرون آمدم. پرنده‌های کوچک از من نمی ترسیدند و از دستم دانه می خوردند. روزی یکی از آنها را گرفتم. پرنده آنقدر بال زد و تقلاً کرد که تمام بدنم درد گرفت و مجبور شدم آزادش کنم.

ملکه از گوش دادن به ماجرای سفرهای دریایی ام لذت می برد و مانند يك مادر از خوشحالی من شاد و از ناراحتی ام افسرده می شد. روزی از من پرسید که آیا دوست دارم قایقی بادبانی داشته باشم یا نه؟ به او گفتم که شغل اصلی من پزشک کشتی بوده ولی مهارت کاملی در کشتی رانی و استفاده از بادبان دارم.

ملکه گفت که می خواهد قایقی به اندازه قامت و مناسب برای تفریح من درست کند. از او خیلی تشکر کردم و به امید آن روز نشستیم.

به دستور ملکه، نجار مخصوص قصر شروع به کار کرد. او با اطلاعاتی که از من کسب می نمود، در مدت ده روز قایق را ساخت. این قایق به اندازه‌ای بود که هشت نفر هم قد و اندازه مرا هم در خود جای می داد. وسایل دیگر قایق نیز آماده شد. بعد از اتمام کار قایق، ملکه به نجار دستور داد حوضی بزرگ که جداره داخلی و بیرونی آن قیرگونی شده باشد بسازد. حوض ساخته شده صد و پنجاه متر طول و شصت متر عرض و چهار متر عمق داشت.

حوض در کنار دیوار قصر گذاشته شد. برای تعویض آب حوض، سوراخی در کف آن تعبیه شده بود. دو خدمتکار این حوض را در مدت نیم ساعت پر می کردند.

پارو زدن درون این حوض، همانقدر که برای من لذت بخش بود برای ملکه و ندیمه‌هایش نیز جالب بود. کارهایم را با حیرت تماشا می کردند. گاهی بادبانها را باز می کردم و ندیمه‌ها با بادبزنهای خود نسیم ایجاد کرده و من با سکان قایق، حرکت را کنترل می کردم. وقتی ندیمه‌ها از این کار خسته می شدند، خدمتکاران با فوت کردن، قایق را به حرکت درمی آوردند.

بعد از اتمام قایق سواری، دختر پرستار قایق را به اتاقش می برد و از يك قلاب آویزان می کرد تا خشك شود.

روزی یکی از خدمتکاران می خواست مرا درون قایق جای دهد، ناگهان از میان انگشتان او لیز خورده و از ارتفاعی بلند در حال سقوط به درون قایق بودم که خوشبختانه به سنجاق سینه او گیر کردم و تا زمانی که دختر به کمک نیامده بود، از آن آویزان بودم.

يك روز هم، خدمتکاری که مأمور پر کردن و خالی کردن حوض بود، متوجه قورباغه‌ای شد که دور از چشم همه داخل حوض پریده بود. تا زمانی که قایق به حرکت در نیامده بود، قورباغه در ته حوض پنهان شده و حرکتی نمی کرد ولی وقتی قایق آب را به جنبش در آورد، قورباغه جستی زده و بر روی قایق پرید. از سنگینی وزن قورباغه و تکانهای شدید آب، قایق واژگون شد و من با کمک پاروها، قورباغه را از حوض به بیرون پرت کردم و بدین ترتیب یکبار دیگر از مرگ نجات یافتم.

اینک می خواهم بزرگترین خطری را که در سرزمین غولها با آن روبرو شدم برایتان شرح دهم.

روزی دختر پرستار برای انجام کاری از قصر بیرون رفته بود. در و پنجره‌های خانه‌ام (جعبه) باز بود. در کنار میز نشسته و به فکر فرو رفته بودم. از پنجره اتاق متوجه موجودی شدم که در اتاق دختر بالا و پائین می پرید.

احساس خطر کرده بودم. از روی صندلی برخاستم و بار دیگر از پنجره به داخل اتاق دخترک نگاه کردم، ناگهان آن موجود متوجه من شده و به طرف جعبه هجوم آورد. در دورترین نقطهٔ اتاق مخفی شدم. از ترس و دلهره نتوانستم زیر تختخواب پنهان شوم.

آن حیوان به طرف جعبه آمده و از در و پنجره به درون نگاه می کرد. میمون وحشی و بدهیبتی بود که وجود جاننداری را در آن اتاق حس کرده بود. از ترس بر خود می لرزیدم. دستش را دراز کرده بود و می خواست مرا بگیرد. دقیقاً مانند بازی موش و گربه شده بود. وقتی می خواستم به گوشه‌ای دیگر پناه ببرم، گتم را چسبید ولی از بخت بد پارچه پاره نشد و او به سادگی مرا از داخل جعبه بیرون آورد.

مرا در دست گرفته بود و مانند مادری که مراقب فرزندش باشد، مراقب من بود. هر چه بیشتر تقلا می کردم او نیز بیشتر مرا در دستش می فشرد. به همین دلیل فکر کردم عاقلانه‌ترین راه این است که آرام بمانم و با او مبارزه نکنم. او فکر می کرد من يك بچه میمون هستم، چون با دست دیگرش مرا نوازش می کرد و به سینه می فشرد. در این میان متوجه شدم که کسی سعی دارد در اتاق را باز کند. میمون بدون اینکه مرا رها کند از همان پنجره‌ای که وارد اتاق شده بود بیرون پرید و به سرعت از ناودان بالا رفت و در يك چشم بر هم زدن بر بام خانه رسید. در همان لحظه صدای جیغ دخترک را شنیدم که از شدت ناراحتی مرتب فریاد می زد و تمام اهالی قصر را خبر کرده بود. خدمتکاران برای آوردن نردبان و طناب به این طرف و آن طرف می دویدند. بعضی به سوی میمون سنگ پرتاب می کردند ولی از ترس اینکه مبادا یکی از سنگها به من اصابت کند، پرتاب کردن سنگ را قطع کردند.

در این اوضاع و احوال، میمون در حالیکه مرا توی دستش گرفته بود و از بامی بر روی بام دیگر می پرید، سعی کرد تکه گوشتی را که در دست داشت در دهان من بگذارد. ولی من از خوردن گوشت سرباز زدم و او از این کارم خشمگین شده بود و مرا کتک می زد. کسانی که شاهد این ماجرا بودند

از این وضع خنده‌شان گرفته بود. واقعاً که اوضاع خنده‌آوری بود. بالاخره نردبانها به دیوار تکیه داده شد و چند نفر از نردبانها بالا آمدند. میمون وقتی بالا آمدن آنها را دید، وحشتزده مرا بر روی زمین گذاشت و فرار کرد. خدمتکاری که بالا آمده بود مرا در جیب کتش گذاشت و از نردبان پائین آمد. از چیزهایی که میمون به زور در دهانم فرو کرده بود حالم داشت بهم می خورد. بعد از کمی تهوع، حالم بهتر شد.

از فرط خستگی و کوفتگی تا چند روز نمی توانستم از رختخواب بیرون بیایم. هر روز پادشاه و ملکه و خدمتکاران قصر برای عیادت به اتاقم می آمدند. بعد از بهبودی برای تشکر از امپراطور به اتاقش رفتم. امپراطور برای فراموش کردن آن قضیه، کمی با من شوخی کرد و سر به سرم گذاشت. او از من پرسید که وقتی در دست میمون اسیر بودم چه احساسی داشتم؟ آیا می ترسیدم یا نه؟ و اگر در مملکت خود دچار چنین حادثه‌ای می شدم چه عکس‌العملی از خود نشان می دادم؟ البته همانطور که گفتم امپراطور قصد شوخی و خنده داشت.

من حرفها و شوخی‌های امپراطور را به دل گرفتم ولی به روی خود نیاوردم، چون نمی خواستم او ناراحت شود. هر روز موضوع خنده و تفریح ساکنان قصر می شدم. حتی دختر پرستار علیرغم علاقه زیادی که نسبت به من داشت برای خنداندن ملکه اتفاقاتی را که بر سرم آمده بود با آب و تاب برای او نقل می کرد.

يك روز هنگامی که همراه دخترک در اطراف قصر پیاده روی می کردیم. به زمینی رسیدیم که در اثر بارش باران گل آلود شده بود. می خواستم به دخترک نشان دهم که چقدر فرز هستم، با همین نیت از روی آن باتلاق پریدم ولی در حین پرش ناگهان به درون گل ولای افتادم و تمام لباسها و سرورویم گل آلود شد. دخترک با زحمت بسیار مرا از درون گل و لای بیرون آورده و سرورویم را تمیز کرد.

ملکه و خدمتکاران از این موضوع مطلع شدند و این موضوع تا مدتها

بهانه تفریح و خنده آنان شده بود.

هفته‌ای یکی دو بار بعد از بیدار شدن امپراطور به ملاقاتش می‌رفتم و این کار برایم به صورت عادت در آمده بود.

وقتی صورت امپراطور را اصلاح می‌کردند من در کنار او می‌ایستادم. روز اولی که چاقوی ریش تراشی را دیدم خیلی ترسیدم.

روزی از سلمانی خواستم تا یکی دو تار مو از ریش امپراطور را به من بدهد. بر روی تگه‌ای چوب سوراخهایی با یک سوزن ایجاد کرده و موها را درون این سوراخ‌ها جا دادم و برای خود بررسی درست کردم. ولی از این بروس فقط برای لباسها و کفشهایم استفاده می‌کردم چون موها به حدی زبر و خشن بود که نمی‌توانستم از آن برای پوست و یا موهای سرم استفاده کنم. در ضمن از همین روش برای ساختن جارویی جهت تمیز کردن اتاق استفاده کردم. ولی از این موضوع چیزی به کسی نگفتم. شاید از این کار من خوششان نمی‌آمد. از ندیمه ملکه نیز خواهش کردم تعدادی از تارهای موی او را که به هنگام شانه‌زدن بر زمین می‌ریخت، برایم جمع کند. وقتی تعداد زیادی از این تار موها را جمع کردم از نجاری که وسایل مورد نیازم را می‌ساخت، خواستم که چند مبل از همانهایی که در اتاقم بود برایم بسازد و سوراخهای ریزی در هر طرف آن ایجاد کند. نجار مبلها را همانطور که می‌خواستم ساخت.

تارهای موی ملکه را از سوراخهای مبل عبور دادم و چند مبل شبیه مبلهای حصیری خودمان ساختم و به ملکه هدیه کردم. ملکه بقدری از آنها خوشش آمده بود که آنها را مانند یک شیئی عتیقه در ویتترین بوفه‌اش به نمایش گذاشت.

روزی ملکه از من خواست تا بر روی یکی از این مبلها بنشینم. ولی من از ملکه تقاضای بخشش کرده و از او خواستم تا از این خواسته‌اش منصرف شود. زیرا نشستن بر روی موهایی را که زمانی زینت سر ملکه بود بی‌احترامی نسبت به او می‌دانستم. ملکه از این افکار ظریف و محترمانه من خوشش آمد و از درخواست خود منصرف شد. از تارهای موی ملکه کیسه پول زیبا و

کوچکی بافته و بر روی آن اسم ملکه را با رشته‌های طلایی نوشتم و با اجازه ملکه آن را به دختر پرستار هدیه کردم. همه شیفته زیبایی کیف پول شده بودند. ملکه دارای روحی ظریف و اخلاقی بسیار خوب و مهربان بود ولی موهایش زبر و خشن بود و شبیه تارهایی بود که در انگلستان برای بافتن تور ماهیگیری از آن استفاده می کردند.

امپراطور علاقه زیادی به موزیک داشت و اغلب کنسرت‌هایی ترتیب می داد. من در داخل اتاق خود نشسته و شاهد کنسرت‌های موسیقی بودم. سروصدای آنها بقدری زیاد بود که نمی توانستم صدای آلات موسیقی را تشخیص دهم. اگر تمام شیپورها و ترومپت‌های يك اردوی نظامی با هم به صدا در می آمدند، چنین غرشی ایجاد نمی شد.

به همین دلیل، مکان اتاق را همیشه دورتر از این سروصداها انتخاب می کردم. در و پنجره اتاق را بسته و پرده‌ها را پائین می آوردم و سرم را در زیر بالش مخفی می کردم. فقط در این حالت می توانستم از موزیک لذت ببرم، در غیر این صورت دیوانه شدنم حتمی بود.

در نوجوانی نواختن پیانو را یاد گرفته بودم. در اتاق دختر امپراطور پیانویی وجود داشت و هفته‌ای دو روز معلم موسیقی به او درس می داد. روزی به امپراطور و ملکه گفتم که می خواهم برای آنها پیانو بنوازم. ولی این کار آسانی نبود. پیانوی آنها تقریباً سی متر طول داشت و عرض دکمه‌های آن سی سانتی متر بود. اگر از هر دو دستم استفاده می کردم فقط می توانستم به پنج دکمه آن دسترسی داشته باشم. در ثانی برای به صدا در آوردن دکمه‌ها باید با مشت بر روی آنها می کوبیدم.

بالاخره راه چاره‌ای یافتم. دو تکه چوب بلند و ضخیم خواستم و پارچه‌هایی بر سر آنها بستم تا به پیانو آسیبی نرسد. نیمکتی مناسب با ارتفاع پیانو ساخته شد. برای اجرای کنسرت بر روی این نیمکت رفتم و به سرعت از يك طرف به طرف دیگر می دویدم تا بتوانم با چوبهایی که در دست داشتم بر روی دکمه‌های پیانو ضربه بزنم. کاری که انجام می دادم خیلی دشوار بود ولی

توانسته بودم موزیکی زیبا و مطابق دلخواه خود بنوازم. امپراطور و ملکه خیلی راضی و خشنود شده بودند. در ضمن باید بگویم در طول زندگیم هرگز به چنین کار سختی تن نداده بودم.

همانطور که قبلاً نیز اشاره کردم، امپراطور مرد باهوش و زیرکی بود. او اغلب اوقات مرا به اتاق خود برده و بر روی میز کارش می‌نشاند و در حالی که خودش بر روی صندلی نشسته بود، مانند دو دوست با هم شروع به صحبت می‌کردیم. او در مورد رسومات و قوانین و طرز حکومت کشورم پرسشهایی از من می‌کرد. از دقت نظر و موشکافی دقیقی که در مورد بعضی قوانین پیشرفته و کشفیات با اهمیت ما داشت، فهمیدم که امپراطور مردی عالم و دانشمند است. او خطاب به من می‌گفت:

«ببینید، شما برای به دست آوردن فلزی بنام طلا، دزدی، آدمکشی و کارهای ناشایست زیادی انجام می‌دهید!

چیزی به نام باروت کشف کرده‌اید. آیا می‌توانید به من بگوئید که این باروت به چه دردی می‌خورد؟ برای از بین بردن قشونها و لشکرها، خراب کردن قلعه‌هایی که پدرانتان ساخته‌اند و شما مجبور به مراقبت از آنها هستید، برای نابودی خانه‌ها و بناها و کشتن جوانهای بیچاره، آیا اینطور نیست؟ آیا ارزش اینها را دارد؟ فکرش را بکنید! اگر اینقدر به طلا اهمیت نمی‌دادید، بین کسی که طلا دارد و آن کسی که ندارد چه فرقی خواهد بود؟ ولی من حدس می‌زنم شما با آنها خیلی فرق دارید. قسمت اعظم عمرتان را در دریاها و دور از آنها گذرانده‌اید و مانند آنها مسموم نشده‌اید، با توجه به توضیحات و جوابهایی که شما به سؤالاتم داده‌اید، فهمیدم که بیشتر مردم کشورتان از پست‌ترین و احمق‌ترین مردمان دنیا هستند.»

از عقیده امپراطور مبنی بر اینکه مردم اروپا از بدترین و احمق‌ترین مردمان دنیا هستند ناخشنود بودم و نمی‌توانستم آن را بپذیرم. البته خیلی از حرفهای او درست و منطقی بود. و من قبول دارم که ما مردمانی جنگجو و آماده برای لغزشهای احمقانه هستیم ولی تمدن و مدنیت و هوش و استعدادمان



را نباید دستکم گرفت.

جسارت آن را یافته‌ام که به امپراطور بگویم افکار اشتباهش در مورد اروپا و دیگر کشورها با عقل والای او هیچ سازگاری ندارد. سعی کردم او را قانع کنم که تناسب عقل و هیكل اصلاً مطرح نبوده و در کشور خودم نیز مردمان بلندقد و قوی هیكلی وجود دارند که دارای عقل سالمی نیستند و در عین حال افرادی با جثهٔ کوچک ولی خیلی باهوش و دانا زندگی می‌کنند. همانگونه که مورچه‌ها و زنبورها نسبت به کوچک بودن جثه‌شان زندگی بسیار منظمی دارند. و در پایان اضافه کردم: با اینکه قد و هیكل من نسبت به افراد او خیلی کوچک به نظر می‌رسد، ولی می‌توانم خدماتی برای امپراطور انجام دهم که افراد درشت هیكل قادر به انجام آن نیستند.

امپراطور با دقت به حرفهایم گوش داده و گفت:

«علیرغم هیكل و جثهٔ کوچکی که داری، با گفته‌ها و معلومات بسیار خوبت، مرا راهنمایی کردی و به من آموختی که برای انسانهایی که ادارهٔ زندگی‌شان به عهدهٔ من است ارزش قائل شوم.»

«۶»

## گالیور به کشورش باز می‌گردد

فکر آزادی و رهایی از بند همیشه در سرم بود. البته نه وسیله‌ای برای فرار داشتم و نه فکر و نقشه‌ای طرح کرده بودم. کشتی بزرگی که من با آن سفر کرده و به این نقطهٔ دنیا آمده بودم، اولین کشتی اروپایی بود که به این سرزمین سفر می‌کرد. امپراطور دستور داده بود، اگر يك کشتی شبیه همان کشتی در آن نواحی دیده شد، بلافاصله آن را با افرادش سوار گاری کرده و به پایتخت بیاورند. ولی چنین اتفاقی پیش نیامد و شك نداشتم که آن کشتی هرگز دیده نخواهد شد.

می‌دانستم امپراطور در پی یافتن همسری مناسب با قد و قوارهٔ من است. ولی من در اصل متأهل بودم و همسرم در انگلستان بود و ترجیح می‌دادم بمیرم ولی فرزندانمان مانند قناری و بلبل که همیشه در قفس زندانی هستند به دنیا نیاورم. اگر در این کشور صاحب فرزند می‌شدم، آنان مانند حیوانات عجیب به افراد کنجکاو فروخته می‌شدند. حتی فکر کردن به چنین موضوعی هم برایم غیرقابل تحمل بود.

نمی‌توانم انکار کنم که آنها با من بسیار خوش رفتار بودند و در واقع من دوست بسیار صمیمی امپراطور و ملکه بودم. اهالی قصر نیز مرا دوست داشتند. نمی‌توانستم مهر و محبت دختر پرستار را فراموش کنم. به همین جهت

او را خیلی دوست داشتم. ولی با همهٔ این احوال، همیشه به فکر همسر و فرزندانم بودم و دلم برایشان خیلی تنگ شده بود. یقیناً آنها نیز در مورد من خیلی نگران و ناراحت بودند و من از رفتار خود نسبت به آنها احساس ندامت و پشیمانی می‌کردم.

دلم می‌خواست در میان افرادی که مانند خودم بودند زندگی کنم، حرف بزنم و بدون ترس از له شدن بتوانم در خیابانها و چمنزارها قدم بزنم، و روزگرم را بدون بازیچه بودن در دست حیواناتی مانند سگ و میمون سپری کنم. نجات یافتن از این سرزمین، برایم خیلی جالب‌تر از افکار و آرزوهایی بود که در ذهنم پرورانده بودم. تمام ماجرا را همانطور که اتفاق افتاد برایتان شرح خواهم داد.

مدت دو سال بود که به سرزمین غولها آمده بودم. در اوایل سال سوم بود که امپراطور و ملکه، من و دختر پرستار را همراه خود در مسافرتی به سواحل شمالی سرزمینشان بردند. قبل از شروع این مسافرت، جعبهٔ مخصوص مسافرتم را به شکلی راحت‌تر در آوردند.

برای اینکه در حین مسافرت و بر اثر تکانهای شدید اسب ناراحت نشوم، تختخوابم را مانند یک گهواره توسط چهار رشته طناب ابریشمی به چهار گوشهٔ سقف اتاق بسته بودند.

در داخل اتاق صندلیهایی که کار نجار ماهر قصر بود و یک میز و کمد لباس دیده می‌شد. همه چیز دقیقاً برای یک مسافرت راحت برنامه‌ریزی شده بود. سقف اتاق توسط نجار به اندازهٔ یک متر باز شده بود و این برای تنفس بهتر من، فکر خوبی بود و در مواقع دلخواه مانند یک در کشویی آن را باز و بسته می‌کردم.

مسافرت راحتی داشتیم. اگر دختر پرستار بیمار نمی‌شد بیشتر خوش می‌گذشت.

به سواحل شمالی کشور رسیدیم. پادشاه می‌خواست چند روزی در ویلای خود استراحت کند. دختر پرستار در اثر خستگی سفر و سرماخوردگی

نمی توانست از اتاق بیرون بیاید.

از اینکه آنقدر به اقیانوس نزدیک بودم ولی نمی توانستم از اتاق بیرون بیایم، غصه ام می گرفت و ناراحت بودم. علاقه زیادی به دریا داشتم، صدای امواج و بوی آب دریا را خیلی دوست داشتم و برای آن احساس دل‌تنگی می کردم. برای دریانوردی چون من که دو سال از اقیانوس دور مانده باشد، ندیدن دریا و استشمام نکردن بوی مطبوع آن يك شکنجه بود.

از دختر پرستار خواستم تا مرا به یکی از خدمتکاران بسپارد تا بتوانم با او به کنار دریا رفته و کمی هوای آزاد استنشاق کنم. یکی از خدمتکاران مرا بسیار دوست داشت ولی دختر اصلاً راضی نبود و موقع جدا شدن مرا بغل کرده و حق کنان به گریه افتاد.

خدمتکار همانطور که درون اتاقم بودم مرا بالای صخره‌های کنار دریا که نیم فرسنگ دورتر از ویلای امپراطور قرار داشت برد. از او خواستم که جعبه را بر زمین بگذارد. پنجره را گشودم و با دل‌تنگی به دریا نگاه کردم. سپس به او گفتم که می تواند مرا در همان جا گذاشته و به دنبال کار خود برود. برای جلوگیری از هر گونه خطر احتمالی که با ورود يك حشره و یا يك پشه به درون اتاقم ممکن بود روی بدهد در و پنجره‌های آن را بستم و او برای یافتن تخم پرنده به طرف صخره‌ها رفت. چند لحظه‌ای بالا رفتن او را از صخره‌ها تماشا کردم و سپس چشم به دریای بی کران دوختم. نمی دانم چقدر در آن حالت غم و اندوه باقی بودم که ناگهان با تکانهای شدید اتاقک به خود آمدم. با اولین تکان شدید از روی صندلی بر زمین افتادم. و آنگاه احساس کردم که اتاقک با سرعت از جا کنده می شود.

صدای غرش عجیبی در بالای سرم به گوش می رسید که مانند صدای بال زدن پرنده‌ای بزرگ بود. به سختی از زمین بلند شدم و برای دیدن اطراف به پنجره نزدیک شدم ولی غیر از ابرها چیز دیگری ندیدم.

برای دیدن و دانستن آنچه داشت بر سرم می آمد تلاش می کردم. بالاخره فهمیدم که خطر بزرگی تهدیدم می کند. احتمالاً عقاب و یا پرنده‌ای بزرگ



طنابی را که به ستونهای خانه‌ام بسته شده بود به چنگ آورده و به پرواز در آمده بود. شاید قصد او پرت کردن اتاقک بر روی صخره‌ها و سپس خوردن من بود.

این حیوانات حس بینایی بسیار نیرومندی دارند. از مسافت خیلی دور شکارشان را می‌یابند و احتمالاً این پرنده هم وجود مرا درون این جعبه با همان غریزه کشف کرده بود.

با بیشتر شدن صدای بال زدن و تکان‌های شدید جعبه معلوم بود که پرنده با سرعت زیادی در حال پرواز است. کمی بعد ناگهان احساس کردم جعبه به طرف پائین سقوط می‌کند. من از درون اتاقک چیزی نمی‌دیدم و فقط می‌توانستم حدس بزنم.

سقوط جعبه با تکان شدید و وحشتناکی به پایان رسید. در يك لحظه همه جا تاریک شد. سپس حرکت جعبه را به سمت بالا حس کردم و از روی پنجره روشنایی آسمان دیده شد.

به دریا افتاده بودم و اتاقک بر روی آب شناور بود. احتمالاً عقابهای دیگر به عقاب رباینده‌ام حمله کرده و او برای نجات خود مجبور شده بود مرا رها کند. به علت کاربرد چوبهای محکم و بادوام در ساخت جعبه، اتاقک همانطور سالم باقی مانده و آسیب ندیده بود. همچنین به هنگام سقوط، دریچه بالایی خودبخود بسته شده و مانع ورود آب به درون اتاقک می‌شد.

آه! چقدر دلم می‌خواست که دختر پرستار آنجا بود و مرا نجات می‌داد. در آن لحظه بلا و بدبختی نیز به یاد او بودم. می‌توانستم حدس بزنم چقدر از ناپدید شدن من ناراحت و غمگین خواهد شد.

کمتر کسی ممکن است به وضع من دچار شده باشد. هر لحظه ممکن بود اتاقک در هم شکسته و یا در میان امواج ناپدید شود. اگر شیشه یکی از پنجره‌ها می‌شکست، کارم تمام بود. مرگ را در چند قدمی خود می‌دیدم. خدا را شکر که شیشه‌ها خیلی ضخیم و محکم بود. با وجود استحکام دیواره و سقف اتاقک از لای درزهای آن آب به درون جعبه نفوذ می‌کرد. تا جایی که

می‌توانستم، سعی کردم درزها و سوراخها را مسدود کنم. معلوم نبود جعبه بر روی آب دریا چقدر می‌توانست مقاومت داشته باشد. به هنگام حمله عقابها، دریچه آسیب دیده بود و با تمام سعی و تلاشی که به کار بردم نتوانستم دریچه را باز کنم. اگر در این کار موفق می‌شدم، می‌توانستم بر روی بام اتاقک رفته و از خفه شدن نجات یابم.

در همین اثناء از يك فاصله نزدیک، صداهایی شنیدم. احساس کردم که هر چند لحظه يك بار ضربات آهسته‌ای بر دیواره اتاقک وارد می‌شود. مثل این بود که اتاقک به وسیله چیزی کشیده می‌شد. نمی‌توانستم بیرون را ببینم چون امواج گاهی تا سقف اتاق بالا آمده و جلوی پنجره را می‌گرفت.

از حوادثی که در حال وقوع بود، اطلاعی نداشتم ولی امید نجات یافتن در دلم زنده شده بود. بر روی صندلی رفتم و سرم را از شکاف دریچه سقف بیرون بردم و شروع به داد زدن کردم. با تمام زبانهایی که آموخته بودم فریاد کمک سر دادم. دستمال را بر سر چوبی بسته و از دریچه بیرون آوردم و چند بار آن را تکان دادم.

با این کار می‌خواستم اگر کشتی و یا قایقی در اطرافم باشد به سرنشینان آن بفهمانم که درون این صندوق کسی هست.

اتاقک به يك جسم سخت اصابت کرد و من فکر کردم با يك صخره برخورد کرده‌ام ولی چند لحظه بعد صدای برخورد طنابی با سقف اتاقک به گوشم رسید و بعد اتاقک به سمت بالا کشیده شد.

بار دیگر دستمال و عصا را از روزنه بیرون آورده و تکان دادم و در همان حال مرتب فریاد می‌زدم و کمک می‌خواستم.

صدای مهمه چند نفر شنیده شد. برای درک احساس شادی و خوشحالی من در آن شرایط، باید همه این حوادث را تجربه کرده باشید. در این لحظه کسی بر روی بام اتاقک حرکت کرد و از شکاف دریچه با زبان انگلیسی پرسید:

«چه کسی آنجاست؟»

با دستپاچگی گفتم:

«يك انگلیسی بیچاره که فلاکت و مصیبت‌های زیادی بر سرش آمده. بخاطر خدا مرا از این قفس نجات دهید.»

باز همان صدا جواب داد:

«اصلاً نگران نباشید. اتاقت را به کشتی بسته‌ایم و دیگر نباید بترسید. نجار کشتی شما را از داخل این جعبه بیرون خواهد آورد.»

به آنها گفتم نیازی به این کار نیست و یکی از شما می‌تواند با طناب جعبه را گرفته و آن را بالا بکشد. کسانی که حرف‌هایم را شنیده بودند، فکر می‌کردند با آنها شوخی می‌کنم و با صدای بلند شروع به بخندیدن کردند. در حالیکه من در گفته‌هایم خیلی جدی بودم و فکر می‌کردم هنوز در سرزمین غول‌ها هستم.

کمی بعد نجاری آمد و روزنه‌ای در سقف ایجاد کرد و من با کمک يك نردبان طنابی از داخل جعبه بیرون آمدم و بر روی عرشه کشتی رفتم. به قدری از کمبود اکسیژن و تکان‌های شدید خسته و ضعیف شده بودم که قدرت جواب دادن به پرسش‌هایی را که از من می‌شد نداشتم.

در مدت دو سال در سرزمین غول‌ها چشمم آنقدر به دیدن اشیاء و وسایل بسیار بزرگ خو گرفته بود که در لحظات اولیه فکر می‌کردم آنها آدم کوچولو هستند و اندازه کشتی آنها در نظرم چندان بزرگتر از اسباب‌بازی بچه‌ها نبود. کاپیتان کشتی آقای «توماس ویلکوس» مرد بسیار خوب و درستکاری بود. وقتی متوجه خستگی و بی‌حالی من شد با مهربانی مرا به کابین خود برد و در رختخواب خوابانید و آنگاه داروی مسکنی به من داد و از من خواست که استراحت کنم.

قبل از اینکه بخوابم از کاپیتان خواهش کردم تا دستور دهد اتاقت را به درون کابین بیاورند.

هنوز نمی‌توانستم باور کنم که در میان انسان‌هایی شبیه به خود هستم و همچنان حرف‌های دور از عقل و منطق بر زبان می‌آوردم. به همین دلیل کاپیتان



باور کرده بود که من دیوانه هستم، اما برای آرام کردن و تسکین من گفت که خواسته‌ام را انجام خواهد داد. وقتی متوجه سنگینی پلکهایم شد، خواب خوشی برایم آرزو کرد و اتاق را ترك گفت.

بعد از چند ساعت از خواب برخاستم و خود را خیلی راحت تر احساس کردم. هنگامی که می‌خواستم از کابین بیرون بروم، کاپیتان وارد اتاق شد. کاپیتان احترام زیادی برای من قایل بود و پیشنهاد کرد شام را با او بخورم. با خوشحالی پیشنهادش را قبول کردم، چون خیلی گرسنه بودم. در موقع صرف غذا کاپیتان از من خواست در مورد سرگذشت و چگونگی سفر دریایی با این جعبه عجیب و غریب برایش توضیح دهم. ولی من خواهش کردم که ابتدا او توضیح دهد که چگونه مرا یافته‌اند.

کاپیتان گفت:

«نزدیک ظهر بود. با دوربین اطراف را زیر نظر داشتم که حرکت يك شیئی عجیب در میان امواج دریا نظرم را جلب کرد. ابتدا فکر کردم که يك قایق است. بلافاصله به کارگران کشتی دستور دادم که آن قایق را به طرف کشتی بیاورند. کمی بعد دریافتم که اشتباه کرده‌ام. کارگران را با قایق نجات فرستادم. وقتی کارگران برگشتند و گفتند آنچه دیده‌ایم يك اتاقك شناور است از تعجب هاج و واج ماندم. خواستم این شیئی عجیب را از نزدیک ببینم. کمی در اطراف اتاقك چرخیدم و بعد دستور دادم که آن را به کشتی بسته و به دنبال بکشند. از حرکت دستمالی که تکان می‌دادید فهمیدیم که انسانی در داخل آن حبس شده است.

از کاپیتان تشکر کردم و پرسیدم آیا ملوانان او در آسمان پرنده‌ای بزرگ دیده‌اند یا نه؟ یکی از ایشان گفت، سه عقاب بزرگ را در حال پرواز به سمت جنوب دیده است. بنابراین نظریات و حدسیات من درست از آب در آمده بود. جنگ میان عقابها باعث نجات من از سرزمین غولها شده بود. می‌بینید زندگی انسان دستخوش چه حوادثی می‌شود؟

از کاپیتان پرسیدم که چقدر از خشکی دور هستیم. او گفت، نزدیک به

سیصد مایل از خشکی دورتر هستیم.

به او گفتم که این غیر ممکن است و ما نمی‌توانیم در عرض چند ساعتی که از سرزمین غول‌ها دور شده‌ایم، همینقدر راه پیموده باشیم. و بار دیگر کاپیتان یقین پیدا کرد که مغز من درست کار نمی‌کند. با همه این احوال، هنوز هم با من مهربان بود. او گفت، کابینی برای من آماده کرده‌اند که می‌توانم در آنجا با آسودگی استراحت کنم. از او تشکر کرده و گفتم، محبت‌های او و افرادش و همچنین غذای کامل و مفصلی که خورده‌ام حالم را جا آورده است و خودم را کاملاً سرحال حس می‌کنم. و در ضمن خاطرنشان کردم که مغز من درست کار می‌کند و کم عقل و دیوانه نیستم.

از کاپیتان صمیمانه تقاضا کردم که ابتدا به حرفهایم گوش داده و بعد تصمیم بگیرد. تمام حوادثی را که از آغاز سفر و ترك کردن انگلستان برایم پیش آمده بود، مو به مو و بدون کم و کاست برایشان شرح دادم. کاپیتان که مردی صادق و مهربان بود به حقیقی بودن سرگذشتم اطمینان حاصل کرد. برای اثبات گفته‌هایم خواستم تا وسایل عجیب و غریب اتاقم را که مربوط به سرزمین غول‌ها بود بیاورند. خدمتکاران ابتدا کمد لباسم را آوردند. کمد را در مقابل چشمان کاپیتان باز کردم و شانه و بروسی را که از موی ریش امپراطور ساخته بودم نشان دادم. همچنین انگشتری طلایی را که ملکه به من هدیه کرده بود و من به علت بزرگی بیش از حدش آن را به عنوان گردنبند مورد استفاده قرار می‌دادم، با شلواری که از پوست يك موش برای خودم دوخته بودم، نشانشان دادم.

کاپیتان از دیدن آن وسایل بسیار تعجب کرده بود و از اینکه مدرکی برای اثبات گفته‌هایم داشتم خیلی خوشحال شد. او امیدوار بود بعد از بازگشتم به انگلستان، کتابی درباره ماجراهای سفرم بنویسم تا همه بخوانند. ولی احتمال زیادی داشت که هیچکس حرفهایم را قبول نکند و تمام سرگذشتم را ساختگی و مسخره تلقی نمایند. به همین علت به کاپیتان گفتم قصد چنین کاری را ندارم و چنین کتابی را نخواهم نوشت.

موقع صحبت کردن، صدایم خیلی بلند بود و کاپیتان پرسید آیا امپراطور سرزمین غولها کر بوده؟

خنده کنان در جواب گفتم: در مدت دو سالی که در آن سرزمین بودم برای رساندن صدایم به گوش غولها و فهماندن حرفهایم، مجبور بودم با صدای بلند فریاد بزنم و به این جور صحبت کردن عادت کرده‌ام. در ضمن صدای شما نیز در نظرم بسیار آرام و شبیه نجوا کردن است. حتی وقتی سوار کشتی شدم، شما و بقیه افرادتان به نظرم خیلی کوچک می‌آمدید. به هنگام غذا خوردن نمی‌توانستم مانع خنده خودم شوم چون بشقابها، قاشق و چنگال و لیوانها و غذاها خیلی کوچک و عجیب به نظرم می‌رسید. کاپیتان که بعضی حرکات مرا بسیار عجیب و دور از عقل می‌دانست، پس از شنیدن سرگذشتم به من حق داد.

روزها از پی هم سپری می‌شد و مسافرت راحتی را می‌گذرانیدیم. وقتی به انگلستان و بندر «Dunes» رسیدیم از کاپیتان خواستم در مقابل مخارج سفر، مبلها و دیگر وسایلم را از من بپذیرد ولی او قبول نکرد. حتی چند سکه طلا به عنوان قرض به من داد که توانستم با آن اسبی کرایه کرده و به منزل بروم. در طول این سفر کوتاه، خانه‌ها، درختان، و مردم به قدری در نظرم عجیب و کوچک بودند که فکر می‌کردم در سرزمین کوتوله‌ها هستم.

می‌ترسیدم مردم را زیر پاهایم له کنم و به آنان هشدار می‌دادم که از سر راهم کنار بروند. به همین دلیل چند بار با خطر درگیری و کتک کاری مواجه شدم.

وقتی به خانه رسیدم و خدمتکار در را به رویم باز کرد، محض احتیاط گردنم را خم کردم تا سرم به بالای در اصابت نکند. همسر و فرزندانم به طرفم دویدند ولی چون من آنها را کوتوله به حساب می‌آوردم، با حالت خمیده با آنان روبوسی می‌کردم. حتی با میهمانهایی که به خانه‌مان می‌آمدند، همانگونه رفتار می‌کردم، یعنی خود را غول و آنها را مثل آدم کوچولوها می‌دیدم. در سرزمین غولها چنان عادت کرده بودم سرم را همیشه بالا بگیرم و

نگاه کنم که ترك این عادت برایم خیلی مشکل بود. خلاصه با این حرکات و رفتار، همسر و فرزندانم فکر می کردند من دیوانه شده‌ام. ولی خدا را شکر در مدتی کوتاه به وضع عادی برگشتم و انگار که هرگز در سرزمین غول‌ها زندگی نکرده بودم.

«بخش سوم»

# در سرزمین اسبها

« ۱ »

## شورش در کشتی

مانند هر بار که از سفر باز می‌گشتم، چندین ماه در کنار همسر و فرزندانم به خوبی و خوشی روزگار گذراندم.

اگر امکان داشت که يك دريانورد واقعی بتواند در جایی دور از دریا احساس آرامش بکند، من هم در خانه و آشیانه خود و در کنار خانواده‌ام تا آخر عمر می‌توانستم خوشبخت باشم.

همسر من از ترس اینکه مبادا بار دیگر احساس ماجراجویی در من زنده شود و به بهانه سفری تازه آنها را تنها بگذارم، هر از گاه با التماس و خواهش و حتی گاهی با خشم و تهدید از من می‌خواست که شغل پزشکی در کشتی را کنار گذاشته و استعفاء دهم.

دیگر ماندگار شدن و زندگی کردن در کنار زن و فرزندانم و در آن شهر کوچک، قطعی به نظر می‌رسید. ولی يك روز حادثه‌ای که هرگز در انتظارش نبودم، اتفاق افتاد.

پیشنهاد جالبی دریافت کردم که تمام تصمیمات مرا زیرورو کرد. از من خواسته شد تا کاپیتانی يك کشتی تجارتي سیصد و پنجاه تنی را قبول کنم. چنین پیشنهادی برای عهدشکنی من در مورد دور ماندن همیشگی از

دریا و دریانوردی کافی بود. چطور می‌توانستم چنین پیشنهادی را رد کنم؟ در ثانی چون مرا لایق کاپیتانی دیده بودند، خیلی به خود می‌بالیدم و خود را مناسب این کار می‌دیدم.

هر چند مخالفت همسر و فرزندانم با پذیرفتن این پیشنهاد مرا به فکر می‌انداخت ولی در مقابل جذابیت چنین مسافرتی نمی‌توانستم مقاومت کنم. در تاریخ ۲ آگوست سال ۱۷۱۰ بندر را ترك کردیم.

در همان روزهای اول سفر با بدشانسی روبرو شدیم و بیماری عجیبی باعث از بین رفتن نیمی از ملاحان کشتی گردید. به همین دلیل مجبور شدم در جزایر Barbados ملاحان جدیدی را استخدام کنم.

با اینکه کارگران جدید افرادی خشن و از دزدان دریایی سابق بودند ولی چاره دیگری نداشتم. این راهزنان به محض سوار شدن به کشتی، تخم نفاق و عصیانگری را در میان کارگران دیگر پاشیدند و معلوم بود نقشه تصاحب کشتی و اسارت مرا در سر می‌پروراندند.

يك روز صبح وارد کابین من شده و به طرفم حمله کردند. آنها تهدید کردند که اگر مقاومت کنم، چشم بسته مرا خواهند کشت. تنها و بدون سلاح نمی‌توانستم در مقابل این خائنان مقاومت کنم. بنابراین مجبور بودم خواسته‌هایشان را بپذیرم و در واقع چاره دیگری نیز نداشتم.

مرا با زنجیر به تختخواب بسته و چند روز در همان حال تنها و گرسنه رهایم کردند.

هدف راهزنان این بود که پس از به دست آوردن کشتی، دزدی و راهزنی در دریاها را آغاز کنند و اسپانیایی‌ها را از منطقه برانند. وقتی فکرش را می‌کردم که کشتی به دست این دزدان بی‌خبر از خدا افتاده و آنها این کشتی را وسیله انجام جنایت و هدفهای کثیفشان خواهند کرد، خیلی ناراحت می‌شدم.

روزی بود که حتی يك لقمه نان نخورده و به همین دلیل خیلی ضعیف و ناتوان شده بودم. در غیر این صورت می‌توانستم به سادگی آن دزد کثیف را از پا در آورده و بعد از گرفتن سلاح او به کمک دیگر ملاحانی که هنوز

نسبت به من صادق و وفادار بودند، بار دیگر فرماندهی کشتی را به دست بیاورم.

اما همانطور که گفتم توان درگیر شدن با او را نداشتم، بنابراین بدون چون و چرا گفته‌هایش را قبول کردم.

به دستور او تمام لباسهایم را درون کیسه‌ای ریختم، سپس او مرا سوار قایق نجاتی کرده و خود نیز در کنارم نشست و چهار راهزن شروع به پارو زدن کردند و به آرامی از کشتی دور شدیم.

به طرف جزیره سرسبز و پردرختی که در برابرمان بود در حرکت بودیم. منظره‌ای بسیار زیبا همچون يك تابلوی نقاشی در برابرمان گسترده بود. نام این سرزمین چه بود؟ در کجا بودیم؟ در مقابل سؤالی که از راهزن کنار خود می‌پرسیدم، جوابی نگرفتم.

یا نمی‌خواست جواب بدهد و یا جوابی برای گفتن نداشت و در نتیجه سکوت کرده بود.

این راهزنان نادان از جغرافیا و از مدیریت کشتی هیچ اطلاعی نداشتند و مطمئن بودم که بطور تصادفی به این سواحل رسیده بودند.

این چیزها دیگر مربوط به من نمی‌شد. وقتی قایق به خشکی رسید آنها مرا با بقچه‌ای در دست و مقدار کمی پول توجیبی و شمشیری که به کمر داشتم و بدون لقمه‌ای نان، در جزیره رها کردند.

ولی خاک جزیره به قدری پر برکت به نظر می‌رسید که شانس روبرو شدن من با موجودات زنده و انواع خوردنی در آنجا زیاد بود.

راهزنان توصیه کردند تا قبل از بالا آمدن آب دریا از آنجا دور شوم. سپس سوار قایق شده و به طرف کشتی حرکت کردند. بعد از دور شدن و ناپدید شدن کشتی، خودم را تنهاترین موجود دنیا احساس می‌کردم. از بالای تپه‌های شنی سرازیر شدم و به قسمتی که صخره‌های مرتفعی داشت رسیدم. بر فراز یکی از صخره‌ها نشستم و به فکر فرو رفتم. برای نجات از این سرزمین ناشناخته راه چاره‌ای می‌جستم.



با خود فکر می کردم اگر به دست افراد قبایل وحشی گرفتار شوم با دادن چند انگشتر و النگو و زینت آلات، امید رهایی برایم وجود خواهد داشت. هر دریانوردی برای چنین مواقعی، همیشه از اینگونه اشیاء همراه خود دارد. من نیز در جیبهای خود از این چیزها زیاد داشتم.

به راه خود ادامه دادم و اطراف را هم زیر نظر داشتم. درختان بسیار بزرگ، چراگاههای وسیع، و مزارع بسیار بزرگ جو، توجهم را جلب کرده بود. در کشور انگلستان که من در آن زندگی می کردم، گندم بسیاری کاشته می شد. حال چرا در این سرزمین مزارع جو اینقدر زیاد بود نمی دانم و جوابی برای این سؤال نیافتم.

حتماً سلیقه مردمان نخستین با مردمان پیشرفته که از گندم بیشتر لذت می برند، متفاوت بود و جای تعجب نداشت. در راهی قدم برمی داشتم که بسیار منظم و مستقیم درست شده بود. ردپاهایی نظرم را جلب کرد. این ردپاها بعضی مربوط به انسان بود و بعضی دیگر به حیوانات اهلی نظیر اسب و گاو تعلق داشت.

بدون تردید این راه به دهکده ای ختم می شد، و من می توانستم در مدت کوتاهی با مردمان این سرزمین روبرو شوم. می توانید حدس بزنید به چه اندازه ای کنجکاو شده بودم.

ناگهان موجودات عجیبی دیدم که در مزرعه کنار جاده خم شده و مشغول کار بودند. مانند کشاورزان کار می کردند. خیلی تعجب کرده بودم و برای ارضای حس کنجکاوی، خود را میان بوته ها پنهان کرده و سعی داشتم به آنان نزدیک شوم. تا فاصله ای که بتوانم صورتشان را ببینم نزدیک شدم.

موهای بسیار بلند و آشفته ای بر روی صورت و سینه و شانه هایشان ریخته بود. بدنشان از موهای زبر و قهوه ای رنگی پوشیده شده بود. در قسمت چانه، ریش نوک تیزی مانند ریش بز داشتند. جنس ماده این حیوانات کوچکتر و قد کوتاهتر از نرها بود و موی کمتری بدنشان را پوشانده بود. این حیوانات شبیه میمون بودند ولی ابتدایی تر از میمونها به نظر می رسیدند.

بعضی از آنان بر روی درخت رفته و مانند سنجاب از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند. دیگران نیز گویا مشغول کاشتن چیزی و یا پاشیدن بذر در مزرعه بودند. چون در فاصله دوری از آنها ایستاده بودم، دقیقاً نمی‌توانستم کار آنها را تشخیص دهم.

پشت بوته‌ای مخفی شده و مشغول تماشای آنها بودم که صدایی از بالای درخت کناری ام به گوش رسید و به دنبال آن، چیز بسیار بدبویی بر سرم افتاد.

به بالا نگاه کردم. درست در بالای سرم و بر روی یکی از شاخه‌های کوتاه درخت، یکی از آن موجودات عجیبی که صحبتش را کردم ایستاده بود.

متوجه قیافه‌ی خیلی زشت و کریه او شدم. بر روی لبهایش لبخندی فاتحانه نقش بسته بود. لبان سیاه و بدقواره‌اش تا بناگوش باز بود و مانند حیوانی وحشی که شکارش را در چنگ داشته باشد، می‌خندید. در طول زندگی‌م چنان خنده‌ی کریه و وقیحانه‌ای ندیده بودم. گویا که این جانور عجیب قصد سر به سر گذاشتن با مرا داشت چون در حالی که صداهای عجیب و غریبی از گلویش بیرون می‌زد از درخت پایین پرید و سد راهم شد. با نوک شمشیر او را به کناری هل دادم ولی در عرض یک ثانیه مانند خرگوشی که توسط سگهای شکاری احاطه شده باشد، توسط تعدادی از آن حیوانات عجیب محاصره شدم.

شمشیر به دست، خود را آماده مبارزه با این حیوانات کردم. ناگهان همه‌شان پا به فرار گذاشتند. مثل بچه مدرسه‌های بازیگوشی که معلمشان را دیده باشند هر کدام به سمتی دویدند. بعضی به مزرعه و برخی بر روی درختان می‌پریدند. وقتی شمشیرم را غلاف می‌کردم در این فکر بودم که علت ترس و فرار آنها چه چیزی می‌توانست باشد؟

علت ترس آنها دیدن شمشیر من نبود، چون مطمئن بودم برای اولین بار بود که شمشیر می‌دیدند و ترسیدنشان از چیزی که نمی‌دانستند چیست بی‌مورد بود. پس علت ترس آنها چیز دیگری بود.

به راهم ادامه دادم ولی درباره‌ی همین موضوع به فکر فرو رفته بودم. در

قسمت چپ و در میان مزرعه اسبی با قدمهای آرام در حرکت بود، احتمالاً علت فرار مهاجمان، دیدن همین اسب بود. چون تا آنجایی که به یاد دارم یکی از آن حیوانات وحشی به سمتی که اسب در حال آمدن بود نگاه کرده و با صدایی عجیب به دیگران خبر داده بود.

اسب آرام آرام و باوقار در حال حرکت به طرف من بود. در زیبایی و وقار این حیوان مات و مبهوت مانده بودم. زیباترین اسبی بود که تا آن موقع دیده بودم. چنان با اطمینان و اعتماد به نفس حرکت می کرد که حتی در بهترین و اصیل ترین اسبهای عربی نیز چنان وقار و ابهتی را ندیده بودم.

اسب که رنگ سرخ زیبا و موهای بلند و درخشانی داشت، لحظه ای ایستاد و سپس در اطرافم چرخید و با دقت براندازم کرد. با تعجبی آشکار غرق تماشای من شده بود و چنین به نظر می آمد که برای اولین بار است که با موجودی چون من روبرو می شود.

می خواستم به راه خود ادامه دهم ولی اسب چرخشی زد و در برابرم ایستاد. خشونت در رفتارش وجود نداشت و در نگاهش گرمی و محبت و برق عجیبی دیده می شد. گویا می خواست من همانجا بایستم.

مدتی همدیگر را با دقت نگاه کردیم. بالاخره شهامت آن را یافتم تا مانند مهتران او را نوازش کنم. بنابراین در حالی که زمزمه ای دوستانه سر داده بودم، پیش رفتم و با دست گردنش را نوازش کردم.

ولی این اسب زیبا و باشکوه از این کار خوشش نیامد و ابروهایش را در هم کشید. برای مقابله با این حرکت دوستانه من، یکی از پاهای جلویی خود را بالا برد و چندین بار شیهه کشید. صدای شیهه اش هر بار نوای خاصی می گرفت و من کم کم باورم می شد که او با این طریق قصد صحبت کردن با مرا دارد.

چند لحظه بعد اسب خالدار خاکستری رنگی آمد. هر دو اسب با حرکاتی دوستانه از دیدن یکدیگر ابراز خوشحالی کردند، سپس حداقل با صد نوع صدای مختلف شیهه کشیدند. هر کدام از این سرو صداها حتماً معنی و مفهوم

خاصی داشت.

بدون حرکت ایستاده و با کنجکاوی و ناباوری طرز صحبت کردن این دو حیوان زیبا را تماشا می کردم. آن دو نیز با دقت مرا زیر نظر داشتند و به نظر می رسید بحثی دوستانه میانشان در گرفته است. شاید می ترسیدند که من فرار کنم و به همین دلیل از من دور نمی شدند.

بعد از دیدن این رفتار آنها با خود فکر کردم، وقتی اسبهای يك سرزمین چنین باشند حتماً انسانهای خیلی باهوش و با استعداد و متمدنی در آن سرزمین زندگی می کنند.

این اندیشه به من جسارت داد و تصمیم گرفتم تا زمان روبرو شدن با يك انسان به جست و جویم در آن جزیره ادامه دهم و با خود گفتم:

«بگذار این دو اسب هر چه قدر دلشان می خواهد اینجا بایستند و با هم به بحث کردن

ادامه دهند!»

در يك لحظه که اسبها پشت به من کرده بودند از فرصت استفاده کرده و به راه افتادم.

ولی هنوز دو سه قدمی دور نشده بودم که اسب خالدار چنان شیبه ای کشید که معنی آن را فهمیدم.

بازگشته و به طرف او حرکت کردم. سعی داشتم حالتی دوستانه داشته باشم و دلگیر بودن خود را بروز ندهم. می دانستم که گرفتار در دسر شده ام. اسبها مثل دو نگهبان در برابرم ایستاده و مرا نگاه می کردند. نمی دانستم بعد از آن چه بر سرم خواهد آمد.

آن دو اسب مرا در میان گرفته و دستها و صورتم را به دقت بررسی کردند. کت و کلاهم خیلی به نظر آنها عجیب بود. اسب خالدار چانه اش را به دست راستم سایید. به نظر می رسید که از نرمی و رنگ پوستم خوشش آمده بود. ولی دستم را چنان در میان دندانهایش فشار داد که با صدای بلند فریاد زدم. اسب که خیلی ناراحت شده بود، با نوازش کردن دستم سعی داشت مرا تسلی دهد.

کفشها و جورابهایم آنها را در اندیشه فرو برده بود. چندین بار آنها را بوئیده و لمس کردند. مانند فیلسوفی که علت و نتیجه موضوعی را بررسی می کند، آنها نیز با ژست های عجیب و غریبی این موضوع را مورد بررسی قرار دادند.

رفتار این دو اسب خیلی عاقلانه و عالمانه بود و من با خود فکر کردم: «شاید آن دو، جادوگرانی هستند که برای سر به سر گذاشتن با من خارجی عجیب، خود را به شکل اسب در آورده اند.»

با این فکر در مقابل آنها که چشم از من نمی گرفتند، تعظیمی کرده و این سخنان را به زبان آوردم: «آقایان محترم، اگر همانطور که من حدس می زنم شما جادوگر باشید، باید تمام زبانهای دنیا را نیز بدانید. البته من هم چون یک انگلیسی هستم، تنها می توانم به زبان خودم با شما صحبت کنم. در اثر وقوع حادثه ای به این جزیره آمده ام. خواهش من از شما این است که اگر یکی از شما واقعاً اسب هستید، زحمت سوار کردن مرا به خود داده و مرا به نزدیکترین دهکده و یا خانه برسانید. چون خیلی خسته و گرسنه هستم و در مقابل این خوبی شما این چاقو و انگور را خواهم داد.»

هر دو اسب با دقت به حرفهایم گوش دادند. بعد از تمام شدن حرفهایم، نگاهی میانشان رد و بدل شد و شیهه کشیدند. حال دیگر مطمئن بودم آنها با هر شیهه کلمه ای را بر زبان می آوردند.

معنی حرفهای آنان را نمی فهمیدم ولی معنی کلمه (Yahu) را که پشت سر هم بیان می کردند، تشخیص دادم. با دقت گوش کردم تا معنی آن کلمه را بیابم ولی متأسفانه موفق نشدم. البته در همان دقایق اول نمی توانستم معنی گفته هایشان را دریابم.

وقتی حرفهایشان به پایان رسید به سختی و با صدای بلند Yahu, Yahu گفتن آنها را تقلید کردم. با انجام این کار، آنها را غرق حیرت دیدم. اسب خالدار مثل اینکه بخواهد تلفظ درست آن را به من یاد بدهد دوبار به آرامی آن کلمه را تکرار کرد. پشت سر او نیز من چند بار تکرار کردم ولی گویا هنوز هم

تلفظ صحیح نبود ولی در عین حال خیلی پیشرفت کرده بودم. اسب سرخ رنگ نیز می‌خواست کلمه دیگری را به من بیاموزد ولی تلفظ آن خیلی مشکل بود و شما نیز از روی نوشته می‌توانید سختی تلفظ آن را حدس بزنید. «Huyhnhm».

ابتدا موفق به تلفظ آن نشدم ولی بعد از چندین بار توانستم به صورت ناقص آن را بیان کنم. معلوم بود که اسبها مرا به چشم موجودی باهوش و با استعداد می‌نگریستند.

آنها چند لحظه دیگر هم به مذاکرات خود ادامه دادند و مثل لحظات اولیه‌ای که یکدیگر را دیده بودند با حرکات محترمانه‌ای از هم خداحافظی کرده و جدا شدند. اسب سرخ‌رنگ اشاره کرد که به دنبال او حرکت کنم. تا پیدا کردن يك راهنمای دیگر، مجبور بودم به رهبری این اسب سرخ‌رنگ راهم را ادامه دهم.

وقتی اسب دید خیلی آهسته حرکت می‌کنم با شیهه‌های hhum, hhum به من فهماند که باید سریع‌تر راه بروم. ولی من با اشاره دست و پا سعی کردم بفهمانم که چقدر خسته و گرسنه هستم. اسب لحظه‌ای ایستاد و به من فرصت استراحت داد.

«۲»

## در میان HOYHNHNM, YAHU ها

تقریباً حدود يك ساعت با قدمهای بلند و شتابزده به دنبال اسب راه پیمودم تا به يك کلبه چوبی که سقف آن از گاه پوشیده شده بود رسیدیم. هدایایی را که برای صاحب‌خانه در نظر گرفته بودم، آماده کرده و امیدوار بودم مفید واقع شود.

اسب با حرکات ظریف و مؤدبانه مرا به يك سالن بزرگ و تمیز راهنمایی کرد. داخل سالن چیزی غیر از آخور و آبشخور حیوانات به چشم نمی‌خورد. در همین موقع اسب خالداری که در بین راه دیده بودم وارد شد و بلافاصله با غرور سرش را بلند کرد و شیهه کشید. سپس اسبهای حاضر در سالن در برابر او بلند شده و مؤدبانه خوش آمد گفتند.

اسب خالدار به طرف من برگشت و اشاره کرد که به دنبالش بروم. دو سالن بزرگ و مسطح دیگر را پشت سر گذاشتیم. در مقابل سالن آخری، اسب اشاره کرد تا منتظر او بمانم و خود داخل اتاق مجاور شد.

وقتی آنجا به انتظار ایستاده بودم، حدس زدم که باید آقا، رئیس و یا ریش سفید آنها در اتاق پهلویی باشد. فقط نمی‌توانستم بفهمم که چرا او به جای افراد انسانی، از اسبها استفاده می‌کند. از لحظه‌ای که به اجبار پا به این





سرزمین گذاشته بودم، شاهد چیزهای خیلی عجیبی بودم. کم کم به خود شک می کردم که آیا عقلم را از دست داده ام یا نه؟ با دقت تمام اطراف را بررسی کردم. در محلی که به انتظار ایستاده بودم، مانند سالن اولی، آخور و ظرف پر آبی به چشم می خورد. و علاوه بر آن، حصیری هم کف سالن را پوشانیده بود. چشمانم را خوب باز کرده و با دقت به وسایل دور و برم نگاه می کردم. لبانم را برهم می فشردم. و بازوانم را فشار می دادم. با مشت به سینه خود می زدم. که اگر در خواب هستم بیدار شوم، ولی چیزی عوض نمی شد. شاید هم جادو شده بودم و هنوز تحت تأثیر این جادو قرار داشتم. غرق افکار خود بودم که اسب خالدار وارد سالن شد و با حرکت سر اشاره کرد تا وارد اتاق شوم. با فکر اینکه از طرف ارباب خانه پذیرفته شده ام، دستور اسب را اطاعت کردم. وقتی وارد اتاق شدم از تعجب خشکم زد. مادیانی همراه با دو کره اسب زیبا بر روی حصیری بسیار تمیز نشسته بودند. مادیان بعد از ورود من از جا بلند شده و به طرفم آمد. دستها و صورتم را خیلی با دقت و به شکلی تحقیرآمیز بررسی کرد. و چند بار پشت سر هم کلمه Yahu, Yahu را تکرار کرده و شیهه کشید.

اسب خالداری که مرا به آنجا برده بود hhum, hhum گویان با اشاره سر مرا از ساختمان بیرون برد و به جایی مانند قفس راهنمایی کرد. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، حضور سه تا از آن حیوانات زشت و کریهی بود که در ابتدای ورودم به این سرزمین با آنها مواجه شده بودم. طنابهایی به دور گردن آنها بسته بودند. بعدها مطلع شدم که این حیوانات از ریشه درختان و گوشت الاغ و سگ و گاوهای مرده تغذیه می شوند. تکه های گوشت را با پنجه هایشان گرفته و با کمک دندانهای خود تکه تکه می کردند. اسب ارباب به یکی از خدمتکاران که کره اسب کوچکی بود، دستور داد تا بزرگترین نمونه آن حیوانات را بیاورد.

کمی بعد، کره اسب با یکی از آن حیوانات که صورتی عبوس و نگاههای عجیبی داشت وارد شد. برای مقایسه او را در کنار من گذاشتند. در این میان

کلمه Yahu را به دفعات تکرار کردند ولی فهمیدم Yahu نام این حیوانات عجیب و زشت است.

قبلاً نیز توضیح داده بودم که این حیوانات خیلی شبیه میمون بودند و همه می دانند میمون بیشتر از تمام حیوانات دیگر شبیه انسان است. خصوصاً این شباهت بین شامپانزه‌ها و اورانگوتانها بیشتر به چشم می خورد. اگر وارد جزئیات نشویم واقعاً شباهت چشم گیری بین من و این حیوانات موجود بود. جزئیات نیز شامل صورتی شبیه به میمون، ناخنهای بسیار بلند بر روی پاهای جلویی، و موهای فوق العاده زیادی که بر روی بدنشان بود. خوب! این اسبها هر چقدر باهوش و زیرک نیز باشند، به این جزئیات توجهی نکرده و مرا يك Yahu می دیدند.

فکر می کنم به نظر آنها تنها فرق بین من و Yahu ها لباسهایم بود. آنها لباسها و جورابها و کفشهایم را جزئی از بدنم می دانستند.

کره اسب خدمتکار ریشه درختی را که بین ناخن و بازوی خود گرفته بود به طرفم دراز کرد تا آن را بخورم. چند روزی بود که لب به غذا نزده بودم به همین دلیل ریشه درخت را با ولع گرفتم و خواستم مزه آن را امتحان کنم. ولی نتوانستم آن ریشه سفت و سخت را بجوم. ریشه را به کره اسب پس دادم و او از این کار من خیلی تعجب کرد.

اسب خالدار سرش را چندین بار تکان داده و شیهه‌های بلندی کشید. با این کار دستوراتی به کره اسب داد. کره اسب از درون قفس Yahu ها تکه گوشت الاغی را برایم آورد و به طرفم دراز کرد.

این تکه گوشت به قدری کثیف و نفرت آور بود که حتی رغبت به دست گرفتن آن را هم نداشتم. دلم به هم خورده و حالت تهوع پیدا کرده بودم. کره اسب تکه گوشت را به طرف یکی از Yahu ها پرتاب کرد و او با ولع زیاد آن را با کمک پنجه‌هایش گرفته و به سرعت بلعید.

اسب خالدار فهمید که غذای Yahu ها مناسب من نیست. بنابراین کمی از غذای خودشان را که عبارت از گاه و علف و جو بود برایم آورد. ولی من سعی

کردم با علامت سر به او بفهمانم که آن چیزها هم غذای مناسب و دلخواهی برای من نیست و نمی‌توانم آن را بخورم.

آن وقت او یکی از پاهای جلویی خود را بلند کرده و با مهارت خاصی به دهانش برد و با اشاره می‌خواست بفهماند که نمی‌داند چه غذایی مناسب و مورد علاقه من است و می‌خواست بداند من چه می‌خواهم. بلی منظور او را فهمیدم ولی من چگونه می‌توانستم بگویم که احتیاج به گوشت و سبزی پخته و نوشیدنی دارم.

هر دو با بی‌قراری و بلا تکلیفی به یکدیگر نگاه می‌کردیم. در همین موقع از خوش‌شانسی من گاوی از آنجا عبور می‌کرد. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. با اشارات مختلف سعی کردم به او بفهمانم که قصد دوشیدن گاو را دارم. واقعاً تا فهماندن منظورم به او خیلی سختی کشیدم. بالاخره اسب خالدار متوجه حرکات من شده و منظورم را فهمید. به کره اسب دستور داد تا مرا به خانه ببرد. کمی بعد کره اسب مرا به سالی هدایت کرد که در آنجا ظرفهای تمیز پر از شیری به ردیف چیده شده بود.

تا جایی که می‌توانستم شیر نوشیدم. وقتی سیر شدم نشاط و سلامتی‌ام را باز یافتم.

چهار yahu نوعی ارابه را به خانه آوردند. داخل ارابه احتمالاً اسب محترمی را حمل می‌کردند که بزرگ و ریش سفید آنها محسوب می‌شد. موقع ظهر بود و او برای دیدن صاحب خانه و صرف ناهار به آنجا آمده بود. غذا در بهترین سالن صرف می‌شد. غیر از گاه و سبوس، شیر و جو جوشیده شده هم آماده کرده بودند.

ظرف غذای اسبها درست در وسط سالن قرار داشت. ظرف به چند قسمت تقسیم شده بود. اسبها نشسته و به دسته‌های گاه تکیه داده بودند. در هر قسمت از ظرف، غذای مخصوص هر اسب گذاشته شده و اسبها بدون اینکه دست به غذای دیگری بزنند مشغول خوردن غذای خود بودند. در حقیقت آنان با نظم و ترتیب عجیبی به صرف غذای خود می‌پرداختند.

کره‌های صاحب خانه نیز در سالن غذاخوری حاضر بودند و پدر و مادر در تغذیه و خوراندن غذا به آن دو دقت کافی داشتند. اسب خالدار مرا به نزد خود دعوت کرد و با دوست بغل دستی خود و در حالیکه مرتب کلمه Yahu را تکرار می‌کردند در مورد من به بحث پرداختند.

از من خوششان آمده بود. آنها سعی داشتند با اشارات خود این موضوع را بیان کنند. در ضمن سعی می‌کردند تلفظ صحیح بعضی از کلمات را به من بیاموزند. کلماتی چون شیر، جو، آتش، آب و چند کلمه دیگر را در اثر تلاش آنها یاد گرفتم.

تمام این کلمات را بخاطر سپرده و بعد در دفترم یادداشت می‌کردم. استعداد خدادادی در فراگیری زبان بیشتر از هر جای دیگر در این سرزمین برایم کارساز شد.

وقتی صرف غذا به پایان رسید، اسب خالدار با من مشغول صحبت شد. با کمک کلماتی که یاد گرفته بودم و اشارات دست و سر او فهمیدم قصد دارد به من بگوید که از نخوردن غذا و اینکه نمی‌دانند چه نوع غذایی را دوست دارم و چه چیزی مناسب من است، ناراحت هستند.

به زبان آنان Hlunh به معنی جو بود. این کلمه را دو سه بار تکرار کردم. قبلاً وقتی جو تعارف کرده بودند قبول نکردم. ولی حالا در فکر آن بودم که می‌توانم با مخلوط کردن شیر و جو غذایی برای خود درست کنم. تا زمانی که بتوانم از آنجا فرار کرده و موجوداتی شبیه خود را پیدا کنم این غذا برایم کافی بود.

اسب خالدار به مادیان سفید و بسیار زیبایی دستور داد تا ظرف بزرگی پر از جو برایم آماده کرده و بیاورند. بعدها توانستم جو را تا حد مناسبی بو داده از پوست جدا کنم و سعی کردم با قرار دادن جوها بین دو سنگ و له کردن آن آرد به دست بیاورم. آردها را با آب مخلوط کرده و نوعی کیک درست می‌کردم و با مخلوطی از شیر گرم می‌خوردم.

برای انجام این کارها احتیاج به چندین ساعت وقت داشتم تا مانند مردمان

نخستین با ساییدن دو تکه چوب به یکدیگر آتش به دست بیاورم. مدعی آن نیستم که غذای تهیه شده بهترین بود ولی به مرور زمان به آن عادت کردم. حتی بعدها فهمیدم که در سلامتی بدنم نقش مهمی داشته چون تا زمانی که در آن سرزمین بودم، هرگز گرفتار بیماری نشدم.

گاهی وقتها به شکار می‌رفتم و بعضی مواقع گیاهان مختلفی را جمع‌آوری کرده و به صورت آب‌پز یا به شکل سالاد می‌خوردم. اوایل خیلی سختی کشیدم. مخصوصاً خوردن غذاهای بی‌نمک برایم خیلی مشکل بود.

در مورد غذا و خوردنی به اندازه کافی توضیح دادم و بیش از این به بحث ادامه نمی‌دهم. البته اگر وارد این جزئیات نمی‌شدم، هیچ کس باور نمی‌کرد که من سه سال در میان اسبها و در این سرزمین به زندگی ادامه داده‌ام.

اسب خالدار عصر همان روز مرا به اتاقی که خیلی دورتر از محل Yahu ها بود منتقل کرد. برای يك خواب خوش و راحت، روی زمین را با کاه پوشانده و از لباسهایم به عنوان لحاف استفاده کردم.

«۳»

## کشورم را به آنان معرفی می‌کنم

برای یادگیری زبان اسبها خیلی سعی و تلاش می‌کردم. ارباب و بچه‌ها و خدمتکاران او نیز برای آموختن چیزهای تازه به من، زحمات زیادی می‌کشیدند. آنان مرا موجودی خارق‌العاده می‌دیدند. خصوصاً آن موقعی که هنوز مرا يک Yahu فرض کرده بودند، هنگامی که کارهای عاقلانه مرا می‌دیدند، خیلی تعجب و حیرت از خود نشان می‌دادند.

نام چیزهایی را که می‌خواستم یاد بگیرم با دست نشان داده و سپس آن کلمه را به ذهنم می‌سپردم و یادداشت می‌کردم. برای یادگیری و تلفظ درست کلمات خیلی دقت می‌کردم و کره اسب کوچک کمک خوبی برای من بود. اقرار می‌کنم که تلفظ کلمات و جملات آنان خیلی برایم مشکل بود. اسبها بیشتر صداها را از بینی و حنجره‌شان در می‌آوردند، و من برای تقلید همان صداها خیلی تمرین می‌کردم.

رئیس اسبها (ارباب) در مورد من خیلی کنجکاو بود و برای صحبت کردن با من به زبان خودشان، بی‌قراری نشان می‌داد. در اوقات بی‌کاری خود شخصاً درس زبان را به من تدریس می‌کرد.

آنان واقعاً باور کرده بودند که من Yahu هستم، ولی نظافت و نظم، ادب

و هوش من آنها را متعجب کرده بود. در حالیکه ظاهراً همه چیزم شبیه Yahu ها بود. به همین دلیل بعد از خوابیدن آنها لباسهایم را در می آوردم و قبل از بیدار شدنشان لباس می پوشیدم. از اینکه مرا شبیه آن حیوانات ابتدائی می دیدند، خیلی ناراحت بودم، چون آنها هنوز هم لباسهایم را جزیی جدا ناشدنی از بدنم تصور می کردند.

بعد از گذشت دو ماه، حالا دیگر می توانستم بخش زیادی از سؤالات ارباب را خوب بفهمم و پس از سه ماه توانستم به اکثر سؤالات او جواب خوب و کافی بدهم.

ابتدا سعی کردم به ارباب بگویم از سرزمینی بسیار دور و با کمک وسیله‌ای به نام کشتی که از به هم وصل کردن چوبها ساخته شده و بر روی دریا شناور می شود و پنجاه تن انسان چون مرا در خود جای می دهد به آنجا آمده‌ام.

توضیح مختصری در مورد شورش دزدان کشتی داده و اضافه کردم که آنان مرا با بی رحمی در خشکی رها کردند. ابتدا با دیدن Yahu ها خیلی ناراحت شدم ولی بعد از دیدن Huyhnhum های مهربان و با محبت در این سرزمین احساس خوشبختی می کنم.

ارباب پرسید چه کسی آن کشتی ها را می سازد؟ و در کشور شما Huyhnhum ها چگونه حیوانات وحشی را رام و مطیع می سازند؟ از اینکه هنوز امثال مرا به چشم Yahu نگاه می کرد ناراحت بودم. به ارباب گفتم که اگر قول بدهد از حرفهایم نمی رنجد و آنها را به دل نمی گیرد به سخنانم ادامه می دهد و در غیر این صورت دیگر کلامی نخواهم گفت. او گفت که سخنانم را ابداً به دل نخواهد گرفت.

بعد از قولی که به من داد، چنین ادامه دادم: من و امثال مرا که شما با دیده تحقیر می نگرید، هیچ ارتباطی با آن Yahu های زشت و کثیف نداریم و همانطور که در حین سفرهایم به تمام نقاط دنیا فهمیده‌ام، عاقل‌ترین و هوشیارترین اداره کننده امور و حاکمان جهان موجوداتی از نژاد من هستند.

اضافه کردم وقتی به این سرزمین آمده و کارهای عاقلانه Huyhnhnm ها را دیدم، خیلی تعجب کردم. و با خود گفتم: «اگر شانس یاورم باشد و بتوانم به سرزمین خود بازگردم و خاطراتم را نوشته و منتشر کنم، علی‌رغم محبت و دوستی و احترامی که نسبت به شما دارم، هیچ کس گفته‌های مرا در مورد اینکه شما اسبهای عاقلی هستید باور نخواهد کرد.»

ارباب با حیرت به گفته‌هایم گوش داده و سپس از من پرسید که آیا در مملکت ما Huyhnhnm ی وجود دارد یا نه؟ در ضمن اگر Yahu ها اداره کننده امور هستند پس با Huyhnhnm ها چه رفتاری دارند، (او هنوز بر عقیده خود که من نیز Yahu هستم پافشاری می‌کرد).

در جواب او گفتم، تعداد زیادی Huyhnm در سرزمین ما وجود دارند که در فصل تابستان مشغول چرا در علفزارها هستند و زمستانها در طویله‌ها نگهداری می‌شوند. البته تمام جزئیات را که شامل تمیز کردن طویله و شستن بدن و پاهای اسبها و قشو کشیدن و تأمین آب و غذای آنها توسط مهتران بود، کاملاً برایش توضیح دادم. ارباب با رضایت خاطر جواب داد:

«خیلی خوب می‌فهمم. شاید Yahu های سرزمین شما بخاطر عاقل بودنشان به خود می‌بالند ولی همانطور که خود گفتی Huyhnhnm ها در همه جا مانند این سرزمین همیشه ارباب هستند. خدا را شکر می‌کنم که Yahu های سرزمین ما سر به زیرتر و آرامتر و بهتر از شما هستند. خواهش می‌کنم ادامه دهید!»

جانم به لب رسیده بود. مثل اینکه این اسب حرف حساب سرش نمی‌شد. از Huyhnhnm محترمانه معذرت خواستم و خواهش کردم که دیگر به بحث ادامه ندهیم، چون می‌ترسیدم در ادامه سخنانم ناخواسته به شخصیت آنها بی‌احترامی و اهانت کنم. ولی او در جواب گفت:

«می‌خواهم همه چیز را بدانم. همه چیز را توضیح بدهید و فکر رنجیده خاطر شدن مرا از مغزتان خارج کنید.» با اینکه راضی به این کار نبودم فقط بنا به دستور او به صحبت‌هایم چنین ادامه دادم:



به علت زیبایی و قدرت Huyhnmh ها که ما آنها را اسب می‌نامیم و علی‌رغم میل باطنی آنها، هم‌نژادان من آنها را برای راحت‌تر شدن کارها به خدمت می‌گیرند. به او گفتم که: «اسبها برای جابجایی و حمل اسباب به گاریها بسته می‌شوند و در مزارع به کشاورزان در شخم‌زدن زمین کمک می‌کنند. و به بعضی از آنها دهنه زده و بر پشتشان زین گذاشته و از آنها سواری می‌گیرند. خصوصاً از جوانترین آنان در بارکشی استفاده می‌کنند. و وقتی به سن کهولت و پیری می‌رسند و کاری از آنها بر نمی‌آید، بخاطر اینکه کمتر زجر بکشند آن‌ها را کشته و پوستشان را می‌فروشند. همچنین توضیح دادم که برای جلوگیری از شکستن سم آنها در زمینها و جاده‌های سنگلاخ، آهنی به نام نعل بر پاهایشان کوبیده می‌شود.»

با اینکه تسلط کافی به زبان آنها نداشتم ولی توجه و دقت بخصوصی در مورد استفاده از کلمات می‌کردم تا مبادا ارباب را ناراحت و عصبانی کنم و تا چه اندازه در این کار موفق بودم، نمی‌دانم.

به نظر ارباب در سرزمین من با Huyhnam ها با خشونت و بی‌ادبی رفتار می‌شد و او از این وضع خشنود نبود. او سوار شدن بر پشت اسب را بی‌احترامی، بی‌ادبی و حتی گستاخانه می‌دید. او گفت: «بدون شك اگر یکی از Yahu های این سرزمین چنین جسارتی را بکند و بر پشت کوچکترین کره یکی از خدمتکاران سوار شود، بدون توجه به التماسهای او چشم بسته او را تکه‌تکه کرده و خواهیم کشت.»

من متقابلاً گفتم اسبهای ما را وقتی که به سن سه و یا چهار سالگی می‌رسند، آموزش داده و رام می‌کنند و اگر در این میان یکی از آنان نافرمانی کند، با سخت‌ترین کارها و شلاق‌زدن او را تنبیه خواهند کرد.

وقتی این جملات را به زبان آوردم، ارباب خیلی عصبانی شد. نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند. چطور ممکن بود که يك Yahu اسب با ارزشی را اینگونه تحقیر کند. او گفت من هرگز چنین چیزی را باور نخواهم کرد. سپس ادامه داد: «نمی‌دانم در سرزمینی که Yahu ها حکمران هستند،

چگونه برنامه‌ریزی می‌کنند. وقتی جثه کوچک و بی‌قواره شما را می‌بینم از خود می‌پرسم، چطور چنین موجودی می‌تواند در مورد حل مسائل از عقل خود استفاده کند. قبول می‌کنم که بین شما و Yahu ها تفاوت‌هایی وجود دارد و شما خیلی تمیزتر هستید و به اندازه آنها زشت نیستند ولی از لحاظ جثه، آنها خیلی قویتر و بزرگتر از شما هستند. شما پنجه ندارید و طرز راه رفتنتان مطمئن نیست. اگر یکی از پاهای شما لیز بخورد، بطور خطرناکی به زمین خواهید افتاد. در حالی که اگر مانند Yahu ها با چهار دست و پا راه بروید چنین احتمالی وجود ندارد و شما در خطر نخواهید بود. چشمهایتان بر روی پیشانی قرار دارد و برای دیدن اطرافتان مجبور هستید سر خود را بچرخانید.

چون گوش‌هایتان را نمی‌توانید تکان دهید، هر صدایی را نمی‌شنوید و فقط به کمک پاهای جلویی خود غذا می‌خورید. و این نشان می‌دهد که شما در سطح پائین‌تری قرار دارید. در ضمن تمام جانداران موجود در سرزمین ما از Yahu ها متنفر بوده و از روبرو شدن با آنها به وحشت می‌افتند. و شما این نفرت بسیار طبیعی را در مملکت خود از بین برده و می‌خواهید من به راحتی باور کنم که صاحب چنان استعدادی هستید که اسبها را به خدمت خود می‌گیرید!»

در برابر این حرفها، جوابی ندادم. در صحبت‌های ارباب که با خشم بیان کرده بود. نقاط قابل قبولی وجود داشت ولی ما انسانهای با احساس و عاقل و دانایی هستیم در حالی که او حاضر نبود به هیچ عنوان تفاوتی میان ما و آن حیوانات کریه و زشت قایل شود.

«۴»

## پایان سالهای خوشبختی

در هر فرصتی با ارباب به گفت و گو می نشستیم. باید اعتراف کنم که به مرور زمان او را بهتر درک کرده و برای افکار و عقاید و رفتارش احترام خاصی قایل بودم.

البته خواهم گفت که چنین احساسی چگونه در من پدید آمد. در مدت سه سالی که در سرزمین اسبها بودم، در تمام اوقات متوجه خوش قلبی و دست و دلبازی آنان می شدم. هیچ Huyhnahnمی به خوشبختی دیگری حسادت نمی کرد. برای آزادی یکدیگر احترام قایل بودند و هرگز خشمگین نمی شدند، در برابر هم رفتاری عاقلانه و منطقی داشتند و عقیده خود را به دیگران تحمیل نمی کردند. نسبت به ضعیفان احساس خوب و خیرخواهانه ای داشتند، حق دیگران را رعایت کرده و به یکدیگر کمک می کردند. حتی با یک Huyhnahnمی که اخلاقی خلاف این داشته باشد، روبرو نشدم.

وقتی این چهار دست و پایان دانا و با فضیلت را با آن حقه بازان، و دزدان دورویی که مرا در این جزیره رها کردند مقایسه می کنم، مجبور به اعتراف هستم که آنان خیلی از ما بهتر و عاقلتر هستند.

تا وقتی که در اینجا و در میان Huyhnahnمی ها بودم چنان احساس

خوشبختی می کردم که در میان همجنسان و در سرزمین خودم هرگز چنین احساسی نداشتم.

سه سال از بهترین سالهای زندگیم را در کنار اسب خالدار و اسب سرخ و خیلی از دوستان دیگر گذراندم. بساط جشن و سرور و مجلس سخنرانی آنها به برازندگی مجالس انسانها بود.

صحبتهای گرم و صمیمانه آنها را با حرفهای بی ادبانه و فحشهای زشت ملاحان کشتی مقایسه می کردم و در نتیجه می دیدم که آن دزدان، شباهت زیادی با بعضی از دیگر همجنسانم دارند.

بالاخره علت ناراحتی و احساس ارباب را در مورد رفتار نسل انسان با اسبها در سرزمین خود می فهمیدم. همجنسان؟ مشابهان من؟ آیا آنها واقعاً شبیه من بودند؟ شیهه کشیدن را چنان خوب یاد گرفته بودم که بعضی وقتها حرکات و رفتارم نیز درست مانند اسبها شده بود. برای چشیدن لذت دویدن همراه کوچکترین کره ارباب در علفزارها می دویدم و در آن حال خود را مانند یک شاگرد دبیرستانی آسوده و قوی احساس می کردم. هر روز چند ساعت در رودخانه‌ای زیبا و تمیز شنا کرده و بعد روی زمین دراز می کشیدم تا در زیر آفتاب خشک شوم. در این مواقع به جای لباسهای خودم، پوست مودار Huynhnm را برتن خود می دیدم.

Huyhnhnm ها، ارباب، و خدمتکاران محبت زیادی به من می کردند و در بیشتر گردشها با من همراه می شدند تا از گزند Yahu ها در امان بمانم.

این حیوانات ابتدایی نسبت به من کینه به دل گرفته بودند و برای آزار من در پی فرصت بودند. وقتی مرا تنها می دیدند بلافاصله در اطرافم حلقه می زدند. ابتدا بر روی پاهای خود ایستاده و دستهایشان را روی سینه گذاشته و تقلید مرا در می آوردند.

به صورتم نگاه کرده و با صدای بلند شروع به خندیدن و مسخره کردن من می نمودند. بیشتر اوقات پنجه‌های خود را با خشم نشان داده و مرا تهدید می کردند. ولی خوشبختانه دوستانم در نزدیکی من بوده و مرا از این وضع

نامطلوب نجات می دادند.

البته در بیشتر این گردشها کوچکترین کره اسب همراه من بود. ارباب کلبه نزدیک خانه خود را به من داده بود. داخل کلبه را با ذوق و سلیقه خودم آراستم. این کلبه ابتدا با کلبه Yahu ها فرقی نداشت ولی کم کم چه از لحاظ زیبایی و چه از لحاظ راحتی شکل دلپذیری به آن دادم.

ابتدا دیوارهای داخلی و خارجی کلبه را به وسیله خاک رس پوشاندم. کف آن را با خاک سفت شده‌ای که آب به آن نفوذ نمی کرد پر کردم. نی ها را بافته و سقف کلبه را با آن پوشانیدم. چهار چوبه در را با کمک نی پر کرده و در خوب و محکمی برای کلبه تهیه کردم. با نی های ظریف، فرش زیبایی بافته و همچنین گهواره‌ای ساختم و در بین دو ستون آویزان کردم که برای خواب خیلی راحت بود.

از مزارع، رشته‌های کنف را که بطور طبیعی می روئید جمع آوری کرده و با فرو کردن آن در آب، نخ تهیه کردم و با کمک چوب، یک دستگاہ بافندگی بسیار ساده ساختم.

بارشته‌هایی که ظاهراً خیلی سخت به نظر می رسید شروع به بافتن پارچه کردم که بسیار مورد استفاده ام قرار گرفت. یکی از این پارچه‌ها را با پر پرنده پر کردم و به این ترتیب برای خود تشك درست کردم. در تمام عمرم در هیچ رختخوابی مانند آنکه خود درست کرده بودم راحت نخوابیدم. خیلی راحت و نرم بود. کیسه‌ای بزرگتر درست کرده و داخل آن را با کمی پر پرنده پر کردم و لحافی ساختم که در هوای سرد از آن استفاده می کردم. در ضمن با پارچه‌های بافته شده، برای خود پیراهن، پرده، رومیزی و دستمال تهیه کردم.

حیوان زیبایی به نام موناخ (Munnah) که خیلی شبیه خرگوش بود وجود داشت و موهای پوست تن او نازکتر و کوتاهتر از پوست خرگوش بود. من با استفاده از پوست آن حیوان و خرگوش برای خود لباسهای جدیدی دوختم.

ولی جورابهای خود را فقط با پوست موناخ درست می کردم.

پاشنه کفش خود را با کمک چوب مرمت کرده و با پوست Yahu ها بند کفش

درست می کردم. به غیر از آن غذاهایی که گفتم، گاهی از بین شاخه درختان عسل پیدا کرده و همراه نان جو می خوردم. از نظر میوه کمبودی نداشتم. در این سرزمین غیر از میوه‌هایی که می شناسیم، میوه‌های ناشناخته دیگری نیز بود. من مجبور بودم با Yahu ها رقابت کنم چون آنها علاقه زیادی به خوردن میوه داشتند.

خیلی سالم و سرحال بودم. فکر نمی کنم کسی به اندازه من در شرایط سخت و طاقت فرسا زندگی کرده و به اندازه من معنی آسایش را درك کرده باشد.

از چوب درخت بامبو «Bambu» يك صندلی راحتی برای خود ساختم. در ساختن آن از چاقویی که همراه داشتم استفاده کردم. این صندلی را کنار در کلبه گذاشته و ساعتها بر روی آن می نشستم و با خیال آسوده بهترین دقایق عمرم را می گذراندم. بازی و جست و خیز کره‌های ارباب را تماشا کرده و به حرفهای عالمانه ارباب گوش می دادم. هرگاه که آن دقایق دلپذیر را به یاد می آورم، احساس دلتنگی می کنم. چون در آن روزگار خودم را واقعاً بسیار راحت و خوشبخت حس می کردم.

وقتی به یاد همجنسان و هم نژادهای خود می افتادم آنان را بی شباهت به Yahu ها نمی دیدم. بعد از دیدن قامت زیبای Huyhnhnm ها دلم نمی خواست عکس خود را در آب رودخانه ببینم. البته بخوبی می دانم افرادی هستند که مرا دیوانه تصور خواهند کرد ولی مطمئن هستم که اگر خود آنها هم مانند من سه سال با این حیوانات کامل زندگی می کردند به من حق می دادند.

حال در انگلستان زندگی می کنم. بعضی مواقع دوستانم می گویند مانند يك اسب راه می روم و خنده‌هایم شبیه شیهه‌های اسب است. آنها مرا مسخره می کنند و من موضوع تفریح و خنده‌شان شده‌ام. اما آنها سخت در اشتباهند چون چنین شباهت‌هایی باعث خوشحالی من است. اگر آنان می دانستند که من با تمام وجود دلم می خواهد شبیه اسبها باشم خدا می داند چقدر تعجب می کردند.

زمانی که در میان اسبها به زندگی ادامه می‌دادم، می‌دانستم که آسوده‌ترین و راحت‌ترین انسان روی زمین هستم. آرزو می‌کردم ای کاش این خوشبختی تا آخر عمر ادامه یابد. در یکی از زیباترین روزها اطلاع دادند که ارباب مرا احضار کرده است. وقتی پیش او رفتم ارباب را متفکر و ناراحت دیدم. حدس زدم که وقایع ناگواری در پیش است.

ارباب با ناراحتی شروع به صحبت کرد:

«پسر عزیزم، نمی‌دانم صحبت‌م را چگونه شروع کنم. آنچه را که می‌خواهم بگویم دلم را می‌آزرد. این سرزمین از طرف مجلسی که توسط اصیل‌ترین اسبها تشکیل شده اداره می‌شود. در آخرین جلسهٔ مجلس، موضوع شما مطرح شد بنا به تصمیم اعضای مجلس، شما باید اینجا را ترک کنید. من پیشنهاد می‌کنم که شناکنان و یا به کمک قایق به کشور خود باز گردید. در ساخت این قایق تمام خدمتکاران و دوستانم به شما کمک می‌کنند. اگر مرا در این مورد و تصمیم‌گیری آزاد می‌گذاشتند دلم می‌خواست شما را تا آخر عمر در کنار خود نگهدارم.

چون شما برای وفق دادن خودتان با ما خیلی سعی کردید. در ضمن حرکات شما خیلی شبیه Huyhnhm های اصیل شده است و به همین دلیل من شما را خیلی نزدیک به خود حس می‌کنم. البته خود شما هم از این احساس ما با خبر هستید.

سخنان او دلم را به درد آورد و از طرفی قلبم از خوشحالی در سینه‌ام به شدت می‌تپید.

از ارباب خواستم تا مرا از نزد خود نرانده و به جای دیگر نفرستد. و با خواهش و التماس به او می‌گفتم که من دیگر نمی‌توانم در میان Yahu های اروپایی زندگی کنم. البته می‌دانستم که التماس‌هایم به جایی نخواهد رسید و دیگر کاری از دست او ساخته نیست. چون مخالفت با تصمیم مجلس غیرممکن بود. ولی من آنقدر ناراحت بودم که پی در پی گریه و زاری می‌کردم. وقتی فهمیدم اصرارم بی‌نتیجه است، کمک‌های ارباب را در ساخت

قایق قبول کردم.

حق انتخاب نداشتم. به ارباب قول دادم، اگر به انگلستان برگردم با اسبها رفتار خوبی داشته باشم و در مورد فضیلت آنان با همجنسانم صحبت کرده و رفتار «Huyhnhnm» را سرمشق و الگوی زندگی خود قرار خواهم داد. ارباب با دقت و توجه خاصی به سخنانم گوش داد. او دو ماه به من فرصت داد تا قایقم را بسازم. و در ضمن به کره اسب کوچک دستور داد تا در امر ساختن قایق به من کمک کرده و خواسته‌های مرا برآورده سازد.

با دوست کوچکم به جنگلی که در آن نزدیکی بود رفتیم. درختان مورد نیاز خود را برای ساخت قایق بریدم و سعی کردم با چاقو درون یکی از درختها را خالی کنم تا برای هل دادن و حمل چوبهای دیگر از آن استفاده کنم. در پایان هفته ششم موفق شدیم قایقی شبیه قایق سرخپوستان بسازیم. در ضمن بیرون و داخل قایق را با پوست Yahu ها پوشانده و با نخ کتان دوختم. با پرده‌ای که برای در کلبه درست کرده بودم بادبانی برای قایق دوختم. چهار پارو تراشیدم و دو بشکه درست کردم. یکی از آنها را با شیر و دیگری را با آب خوردن پر کردم. در ضمن آذوقه‌ای را که عبارت بود از گوشت پخته، خرگوش، و پرنده در قایق جای دادم.

قایق را بر روی آب امتحان کردم. تعادل آن بسیار خوب بود و تمام سوراخهای آن را با چربی بدن Yahu ها پر کردم. روز حرکت ارباب با خانواده و دوستانش مرا تا ساحل دریا بدرقه کردند بعد از خداحافظی با تمام آنها، سوار قایق شده و پاروزنان از ساحل دور شدم.



«۵»

## بازگشت به خانه

مدت زیادی پارو زدم و خیلی ناراحت بودم. دریا خیلی آرام بود و نسیم ملایمی از سمت شمال می وزید. احساس کردم که قایق با سرعت بیشتری بر سطح آب می لغزد.

ارباب و اطرافیانش تا هنگام ناپدید شدن قایق در ساحل ایستاده بودند. صدای کره اسب را می شنیدم که داد می زد: «Huni illa niha majal yahu» یعنی: یاهوی عزیزم مواظب خودت باش.

همانطور که قبلاً گفتم وقتی یاهو خطابم می کردند، خیلی ناراحت و عصبانی می شدم، ولی بعدها به آن عادت کردم و حتی تمام انسانها را شبیه به یاهو می دیدم. و بعد از مدتی این را باور کردم که شباهت ما انسانها به یاهو زیاد است. شاید بخاطر همین بود که از برگشتن به سرزمین هم نژادهایم در رنج و عذاب بودم. میل داشتم به جای بازگشتن به سرزمین خود و زندگی کردن در کنار انسانها به جزیره ای آرام رفته و بقیه زندگیم را در تنهایی بگذرانم.

مسافرتم دو روز بدون حادثه سپری شد. باد موافقی از مغرب می وزید و نیازی به استفاده کردن از پارو نبود. شبها چند ساعتی می خوابیدم و گاه در

طول روز نیز برای استراحت، کمی دراز می کشیدم. صبح روز سوم وقتی چشم گشودم نقطه سیاهی در افق دیدم. به نظرم يك جزیره بود. با دل پر از امید به ساحل نزدیک شدم.

بله آنجا يك جزیره پر از صخره بود. از قایق پیاده شدم. شانس یاورم بود که در آنجا چشمه‌ای بسیار زیبا با آب زلال و صدفهای خوراکی فراوانی پیدا کردم. مگر غیر از اینها چه می خواستم؟ حالا ذخیره آب و غذایم بیشتر شده بود. قایق را به صخره‌ای بستم، شاید اینجا همان جزیره‌ای باشد که آرزو داشتم بقیه زندگیم را در آنجا بگذرانم. به همین جهت و برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفتم موقعیت جزیره را بررسی کنم. هنوز صد قدم جلو نرفته بودم که مورد حمله ساکنان وحشی آن جزیره قرار گرفتم.

در يك چشم به هم زدن به ساحل دویده و درون قایق پریدم و با تمام قدرت شروع به پارو زدن کردم. در این میان وحشی‌ها بیکار نمانده و بارانی از تیر بر سرم می باریدند. یکی از آن تیرها به زانویم اصابت کرد. ترسم از این بود که نوك تیر زهرآلود باشد. بادبان را باز کرده و از خطر تیر آنها رهایی یافتم. محل تیر را مکیدم و با پارچه‌هایی که در دسترسم بود زخم را بستم.

درست در همین موقع متوجه يك کشتی شدم که به طرف همان جزیره در حرکت بود. چون فقط به فکر فرار بودم در لحظات اولیه متوجه آن کشتی نشده بودم.

با دو دلی بادبان را پائین آوردم. نمی توانستم تصمیم بگیرم که آیا به طرف یاهوهایی بروم که به محض دیدن من قصد جانم را کرده بودند و یا به طرف انسانهایی که خود را متمدن می پنداشتند. اما به نظر من با یاهوها هیچ فرقی نداشتند. به نظر می رسید چاره‌ای جز پذیرفتن یکی از این دو راه ندارم. تصمیم گرفتن برای انتخاب یکی از دو گروه یاهوهای وحشی و یاهوهای اهلی و متمدن خیلی سخت بود. دلایل زیادی برای ترس از هر دو وجود داشت. شاید افراد بسیاری از طرز تفکر من در مورد انسانها ناخشنود شوند، اما بیان کردن عقاید من را همانگونه که هست درست‌ترین راه می بینم.

به هر حال موضوع را بیشتر از این مورد بحث قرار نمی‌دهم. کمی بعد آنها متوجه قایق شده و به طرف من حرکت کردند. آنها فرار مرا از آن جزیره لعنتی دیده و با شلیک توپی بر سر یاهوها آنها را فراری داده بودند. کشتی به قایق نزدیک شد و یکی از افراد کشتی به زبان پرتغالی از من پرسید کی هستم و از کجا می‌آیم؟ (زبان پرتغالی را خیلی خوب صحبت می‌کردم.)

به آنان سلام کرده و گفتم یاهوی بدبختی هستم که از سرزمین Huyh-nhnm ها رانده شده‌ام. و از آنان خواستم که مرا به حال خودم رها کنند. کشتی نشینان ابتدا گفته‌های مرا با تعجب گوش کردند و سپس با صدای بلند قهقهه سر دادند. معنی کلمه یاهو و Huyhnhom را نمی‌فهمیدند و صحبت کردن مرا که شبیه شیبهٔ اسب بود با تعجب گوش می‌کردند. افراد کشتی با اشارهٔ دست و نگاه کردن به یکدیگر اینطور استنباط کرده بودند که من دیوانه هستم. معمولاً وقتی انسان حرفهای طرف مقابل را درک نکند، لقب دیوانه را خیلی راحت به او نسبت خواهد داد. نمی‌خواستم حتی یک کلمه حرف بزنم. و یا کاری انجام دهم که بفهمند که نه تنها دیوانه نیستم بلکه در بعضی موارد عقل و هوشی بیشتر از آنها دارم. شاید اینکه مرا دیوانه تصور می‌کردند، بیشتر به نفع من بود. چارهٔ دیگری نداشتم جز اینکه خود را به دست سرنوشت بسپارم. قایق به طرف کشتی در حال حرکت بود و کشتی مسیرش را به طرف جزیره تغییر داد.

کاپیتان برای پر کردن بشکه‌های آب چندتن از افراد خود را با قایق به جزیره فرستاد. ولی همهٔ آنها مسلح بودند تا در صورت حملهٔ وحشیان جزیره، از خود دفاع کنند.

کاپیتان مرا به کابین خود دعوت کرد. قصد او صحبت کردن با من و شنیدن سرگذشتم بود. اسم کاپیتان پدرو مندز «Pedro de mende» بود. او مرد مؤدب و مهربانی به نظر می‌رسید. ابتدا با محبت و خوشرویی از من پرسید

کی هستم و به کجا می‌روم؟ و بعد پرسید که چه نوع غذا و نوشیدنی میل دارم. رفتار او بسیار مؤدبانه و صمیمانه بود و از اینکه چنین کسی را بین یاهوها می‌دیدم خیلی تعجب کردم. اما من عصبی و ناراحت بودم. به همین علت در مقابل رفتار گرم کاپیتان به سردی با او برخورد کرده و گفتم، خودم به اندازه کافی خوراکی و نوشیدنی در قایق دارم.

اما کاپیتان تصمیم داشت با غذای خوبی از من پذیرایی کند. به دستور او تا آماده شدن غذا، کابین بسیار زیبا و رختخواب راحتی برایم آماده شد.

مدتی بعد وقتی که تمام کشتی‌نشینان مشغول خوردن غذا بودند، برای راحت شدن از عذاب زندگی در میان یاهوها (انسانها) تصمیم گرفتم خود را به دریا بیندازم. اما یکی از کارگران هشیارتر از من بود و مانع از این کار شد و نتوانستم موفق شوم. کاپیتان دستور داد تا مرا در اتاقم زندانی کنند.

بعد از صرف شام دُن پدر و به کابین آمد و با لحن دوستانه‌ای گفت که قصد کمک به مرا دارد و می‌خواهد سرگذشتم را بشنود.

تمام حوادث آخرین سفر خود را از شورش ملاحان کشتی و چگونگی رفتار آنان که مرا تنها و بدون آب و غذا در سرزمینی ناشناخته رها کرده بودند شرح دادم و اضافه کردم که سه سال در میان اسبهای سخنگو و عاقل و باهوش زندگی کرده‌ام، و چند روز قبل مجبور شدم سرزمین آنها را ترک کنم و حالا خیلی غمگین و افسرده هستم و دلم برای ارباب تنگ شده و زندگی دور از آنها برایم زجرآور و غیرممکن است.

کاپیتان گفت: تمام گفته‌هایتان با توضیحات دریانورد هلندی که چند سال قبل شنیده بودم، تطبیق می‌کند. این دریانورد با پنج‌تن از دوستان خود به جزیره‌ای که در مغرب آمستردام فعلی قرار داشت، قدم گذاشتند. آنان نیز شاهد حوادثی شبیه آنچه شما گفتید، بوده‌اند. آن موقع گفته‌های دریانورد هلندی را داستانی خیالی و ساختگی پنداشتم، اما با شنیدن حرفهای شما به صحت گفته‌های او پی بردم.

کاپیتان دست مرا فشرد و از من قول گرفت که دیگر دست به کار

خطرناکی نزنم. در غیر این صورت تا رسیدن به لیزبن «Lizbon» مرا در کابین زندانی خواهد کرد.

به کاپیتان قول دادم که خواسته او را به جا آورم و اضافه کردم حاضر به پذیرش سخت‌ترین عذابها هستم ولی دلم نمی‌خواهد مرا به میان یاهوهای کشورم ببرد.

مسافرت بسیار خوب و راحتی داشتیم. کاپیتان دُن پدرو در هر فرصتی مرا سرگرم می‌کرد. بالاخره در مقابل این همه محبت و صمیمیت تصمیم گرفتم من نیز با او مهربان باشم و هر چند وقت یکبار با او به گفت‌وگو می‌نشستم. در حین صحبت، سعی داشتم تنفیری را که نسبت به انسانها احساس می‌کردم بروز ندهم.

کاپیتان متوجه این موضوع شده بود و گرمی و محبت بیشتری نشان می‌داد. عناد و لجبازی مرا می‌فهمید ولی به روی خود نمی‌آورد و سعی می‌کرد افکار مرا تغییر دهد. اکنون هم اگر توانسته‌ام تعادل فکری و روحی خود را به دست آورم، مدیون صبر و دوستی کاپیتان هستم. حتی از خود می‌پرسم که اگر با شخصی غیر از کاپیتان دُن پدرو روبرو می‌شدم، خدا می‌داند که حالا در چه حال و روزی بودم و یا عاقبت من چه می‌شد.

وقتی به شهر لیزبن رسیدیم، کاپیتان با اصرار بسیار یکی از لباسهایش را به من داد تا بپوشم. اگر با لباسهایی که در تن داشتم به میان مردم می‌رفتم انگشت‌نما و اسباب‌خنده آنها می‌شدم. کاپیتان مرا به خانه خود برد. دلش می‌خواست تا مدتی که در لیزبن هستم، مهمان او باشم. و من به شرطی قبول کردم که در آخرین طبقه خانه وی ساکن شوم تا با هیچ کس برخوردی نداشته باشم.

کاپیتان با خوشحالی خواهش مرا قبول کرد، بدون اینکه با کسی روبرو شوم در خانه وی ماندم و در سایه محبت‌های او توانستم دوباره به انسانها عادت کنم.

حق با او بود و من باید گفته‌هایش را انجام می‌دادم.

بنا به پیشنهاد دُون پدرو با يك كشتی تجاری که عازم انگلستان بود از لیزین حرکت کردم و به دُون پدرو قول دادم که تا آخر عمر دوست و یاور او خواهم بود.

در طول سفر با هیچیک از افراد حاضر در کشتی صحبت نکردم. چون دیدن قیافه‌های جدید مرا ناراحت می‌کرد. به همین دلیل به بهانه بیماری از کابین خود بیرون نمی‌آمدم.

کشتی در بندر دونس «Dunes» لنگر انداخت. بعد از چهار ساعت در مقابل خانه خود ایستاده بودم. همسر و فرزندانم ابتدا از دیدن من خیلی تعجب کردند. چون فکر می‌کردند من مرده‌ام. ناگهان فریاد زنان، به طرفم دویدند. مرا در آغوش گرفته بودند و نمی‌دانستند خوشحالی خود را چگونه نشان دهند.

به محض دیدن آنها، قلبم مالا مال از مهر و محبت شد ولی باز نمی‌توانستم عشق و علاقه خود را نشان دهم. هنوز افکارم در مورد یاهوها تغییر نکرده بود. اما برای اینکه خانواده‌ام از من رنجیده‌خاطر نشوند، کوشیدم خودم را کنترل کنم.



حالا پنج سال از بازگشت من از آخرین سفر می‌گذرد. در این پنج سال دور از مردم و در خانه‌ام زندگی کرده‌ام. و البته با گذشت زمان، نظرم عوض شد و دوستان زیادی پیدا کردم. امروز دیگر با حرکات و اخلاقم کسی را ناراحت نمی‌کنم، و می‌توانم مانند دیگران رفتار کنم.

اما بهترین دقایق زندگی من همچنان در اصطبل و در میان اسبها می‌گذرد. اصطبل بسیار بزرگ و زیبایی ساخته‌ام. بهترین مهتر شهر را استخدام کرده‌ام تا از اسبها و اصطبل به خوبی نگهداری کند. دو اسب جوان و زیبا را خیلی دوست داشتم و هرگز بر پشت آنها زین نگذاشتم و لگام بر دهنشان نبستم. هر روز به نزد آنها می‌رفتم و با زبان خودشان صحبت می‌کردم و بدین ترتیب خاطرات خوش و زیبای سرزمین Huyhnhnm ها در ذهنم زنده می‌شد و با یاد آنها زندگی را می‌گذراندم.



# انتشارات سپید و نشر کرداد است



میلاد پارس سپید و نشر کرداد کتبخانه ۲۹۸۱۰۲ ۱۷۰۰ بیابان

